

نویسنده‌اش از ایرانیان آن سوی آبهاست و خود نیز از خوانندگان کتابهای این سو. «عروسی سکوت» هر چند ماجرای در داخل و خارج کشور دارد ولی نشانگر توجه و دقت نویسنده به حالات و احساسات متمایزی است که نیازمند اینجا بودن و خوب دیدن است که او با نبودن هم توانسته این مهم را به انجام برساند.

پس خوشحالیم که بانی و واسطه این ارتباط شده‌ایم و به دلگرمی خواهیم رسید اگر ببینیم این رابطه به خوبی برقرار شده و خوانندگان خوب ما - چه در داخل و چه در خارج از کشور - تأثیر لازم را از کتاب گرفته‌اند، به ویژه که کتاب حاضر شرایط خاص خود را نیز دارد، و دلپذیر است چنانچه باز هم از خارج نشینان دوستدار کتاب، که شاید احساس نیاز بیشتری به کتاب فارسی و به ویژه رمان دارند بشنویم که کاری را پست‌نویس کرده‌اند و با آن، کیبوتر خیال را تا این سو پرواز داده‌اند.

ما نیز منتظر دیدن آن کیبوتر خیال هستیم...  
همچنان گرم و دلپذیر!

بهمن رحیمی

آذر ماه ۸۵ - تهران

لعل لعل

تقدیم به :  
تمام انسانهای نیکومش  
نویسنده



خیلی‌ها باران را دوست ندارند. من هم زیاد دوستش نداشتم. اما زندگی بهم یاد داد که یکی از آرامش بخش‌ترین نواها، موسیقی باران است، همدردی آسمان با دل غمگین است. بودن همدمی کنار آدم، تسکین‌بخش است. همدمی که با تو اشک بریزد، با تو یکدل باشد و...



گریه آسمان، قطره قطره باران که روی پنجره به رقص درمی‌آید، ذره ذره غم را از روح پاک می‌کند. گاهی آرام می‌گیری و گاهی شدید می‌شود. امشب هم یکی از آن شبهای بارانی است که همدم دیرینه یادم کرده است. پشت پنجره، جای دوست داشتنی‌ام، نشسته‌ام و هر قطره باران با هر ضربه آهن‌گین خود بر شیشه، مرا قدم به قدم به آن روزی می‌برد که اولین صفحه آشنایی من با زندگی رقم خورد.

به محله جدید نقل مکان کردیم. ماه آخر تابستان بود و می‌بایست در مدرسه جدید نام نویسی می‌کردیم. از اینکه مدرسه قبلی را ترک کرده بودم، ناراحت بودم. سالها بود که با دوستانم در آن مدرسه درس خوانده بودم و حالا مجبور می‌شدم با آنها خداحافظی کنم. آن هم معلوم نبود برای چه مدتی. دوری از آنها برایم خیلی سخت بود. من تنها فرزند خانواده بودم و همبازی‌ای نداشتم، فقط می‌ماند دوستان مدرسه که حالا از روی اجبار می‌بایست از آنها هم جدا

اشتباه می‌کردم. من که تاریخ روزها یادم رفته بود، با حرف مامان که گفت بروم و روپوشم را برای فردا آماده کنم، چنان جا خوردم که لیوان آب مسوه از دستم ولو شد روی زمین. مامان متعجب به من نگاه کرد و گفت:

– چرا لیوان روانداختی؟ مگه برقی زدت؟ فقط گفتم برو روپوشت رو برای فردا آماده کن به زحمت توانستم زبانت را به اطاعت وادارم – فردا؟

– بله، فردا! مگه نمی‌خواهی مدرسه بری؟ فردا اول مهر دیگه خالابرو تادیر نشده روپوشت رو آماده کن. اگر اتومی خواد اتو کن. جورابهات یادت تره، بهتره فردا یک کفش راحت ببوشی.

حالی داشتم انگار خواب می‌دیدم. من که تا آن موقع فکر هیچ چیز را نکرده بودم، هنوز با خودم کنار نیامده بودم، منظورم این است که با فکر این مدرسه جدید هنوز کنار نیامده بودم. چطور است خودم را به مریضی بزیم؟ مثلا بگویم پام درد می‌کند و یا سرم، نه، فکر نمی‌کنم مامان باور بکند. حدس خواهند زد که به خاطر مدرسه جدید است. تازه اگر هم فردا نروم بالاخره یک روز که باید بروم. حتی اگر یک ماه هم خودم را به مریضی بزیم باز هم، از سر رفتن به آنجا راحت نخواهم شد. پس بقول خانم‌جون بهتر است کاری را که باید انجام داد، انجام بدهم تا اینطوری از شرش خلاص بشوم. آن قدر با خودم از این حرف‌ها زدم تا بالاخره راضی شدم روپوشم را برای فردا آماده کنم. دستم به هر جایش که می‌خورد داغ می‌کرد. انگار به همه جایش سیم برقی وصل کرده بودند. بعد از آن را پشت در کمد آویزان کردم که زیاد جلوی چشم نباشد و خواب امشب را خراب نکند. اما چه خواب‌بهای پیریشان و وحشتناکی که آن شب به سراغ من نیامدند!

تیمه‌های شب عرق ریزان و وحشت زده از خواب پریدم و خودم را نه روی تخت بلکه کف اتاق یافتم! هنوز به خود نیامده بودم که در اتاقم باز شد و مامان بطرفم دوید.

– چی شده دختر؟ چرا جیب می‌زنی؟ کف اتاق چه کار می‌کمی؟

– هیچی، هیچی، هنوز به این تخت عادت نکردم، بعضی وقتها از روش می‌افتم پایین.

– پس چرا داری می‌لوزی؟ تب داری؟ مریض شدی؟

می‌شدم. وضع پدرم خوب شده بود و به این علت ما توانستیم به خانه جدید نقل مکان کنیم که بزرگ بود. حیاط قشنگی داشت با حوض بزرگی که مثل یک استخر کوچولو بود. یک اتاق جداگانه با دکوراسیون خیلی زیبا مال من بود که پنجره‌اش توی حیاط باز می‌شد. باور کردنی نبود که ما صاحب چنین خانه بزرگی شده باشیم. خانه قبلی ما فقط دو تا اتاق و حیاط خیلی کوچولویی داشت که به قول مادر بزرگ دو تا مرغ به سختی توش جا می‌شد. ولی اینجا آن قدر بزرگ بود که صد تا مرغ براحتی توی حیاط می‌توانستند گردش کنند و به هم نخورند با وجود این، دلتنگی دوستانم را می‌کردم. دلم می‌خواست آنها اینجا بودند و ما می‌توانستیم توی این حیاط بزرگ باهم بازی کنیم. اواخر شهریور بود که با مادرم به مدرسه جدید رفتیم تا اسمم را در آنجا بنویسیم. خدا را شکر که نمرده‌هایم خوب بود و کارنامه‌ام باعث خجالت نمی‌شد. اگر بقول مامان در همه کاری تنبل بودم و گاهی هم حرف نشتو، ولی درس را خوب می‌خواندم. وارد مدرسه که شدیم یک جوری شدم، حس کردم مال آنجا نیستم، احساس کردم حالت وصله ناجور روی لباس را دارم. یک دفعه ترس برم داشت. دست مامان را محکم گرفتم و نگاهی به او انداختم تا ببینم او هم چنین احساسی دارد یا نه. اما او برخلاف من خیلی راحت به طرف در ورودی که توی راهرو باز می‌شد رفت و از بابای مدرسه سراغ دفتر مدیر را گرفت. بعد از چند دقیقه ما در اتاق مدیر نشستیم. خانم مدیر با اینکه خیلی جدی بود ولی چشمان مهربانی داشت که همین باعث شد نفس راحتی بکشم. کارنامه مرا مطالعه کرد و نگاهی به من انداخت و به مامانم گفت که مرا قبول می‌کند، ولی به شرط آنکه خوب درس بخوانم. مدرسه آنها جای بچه‌های تنبل نیست. مامان قبول کرد و بعد از پر کردن پرسشنامه و دادن مدارک لازم بالاخره اسم من نوشته شد و ما به خانه برگشتیم. خدا را شکر کردم که هنوز دو هفته‌ای تا شروع مدرسه باقی مانده بود و من می‌توانستم این چند روز را با خودم تنها باشم. یعنی تنها که نه، آخه همین طوری هم تنها بودم. درست‌تر بگویم این که می‌خواستم افکارم را جمع و جور کنم. باید به خودم می‌قبولاندم که مدرسه جدید لولو خورخوره ندارد.

دو هفته به تزیین اتاق و جا به جا کردن کتابها و وسایل شخصی ام گذشت، بدون اینکه اصلا به فکر مدرسه باشم. فکر می‌کردم حالا حالاها تا آن روز وقت هست، اما

نه، نه چیزیم نیست، خاتم خوبه  
 می‌خوای فردا مدرسه نری، می‌تونی خونه استراحت کنی؟  
 نه! نه! حتما میرم، خاتم خوب خوبه.

مامان بعد از اینکه مطمئن شد چیزیم نیست از اتاق بیرون رفت و در را بست. من هم از کف اتاق به روی تخت برگشتم و سعی کردم بدون فکر کردن به خواب و جستجایی که دیده بودم، چند ساعت باقی مانده تاصبح را بخوابم. به خودم گفتم این خوابها برای بچه‌های هم سن و سال من عادیه، شاید هم عادی نباشد. به هر حال همه خواب می‌بینند، پس برای من هم دیدن خواب ترسناک عادیه. آن هم قبل از رفتن به مدرسه جدیداً ولی از ترس اینکه دوباره از این خوابهای «عادی» بینم لای چشمهایم را باز گذاشتم تا خواب نروم. همین طوری خواب و بیدار، شب راه به صبح رساندم. ساعت هفت بود که مامان دوباره به اتاقم آمد تا مرا که مثلاً خواب بودم بیدار کند. اما وقتی متوجه شد خودم بیدار هستم فقط گفت صبحانه حاضر است، زود دست و صورتت را شستیم، و پوشم را پوشیدم و حاضر و آماده رفتم پایین. اما هر کاری کردم از بیم تنهایی در مدرسه جدید نتوانستم حتی یک استکان چای بخورم. بکر به هشت از خانه بیرون رفتم. به مامان گفتم که خودم می‌روم، اما او موافقت نکرد. مدرسه جدید یک خیابان فرعی با کوچه‌ها فاصله داشت، خیلی زودتر از حد انتظار به آنجا رسیدیم. با دیدن در اهنگی مدرسه که یاز بود و بچه‌ها خندان و شاد وارد آن می‌شدند خیالم کمی راحت شد و توانستم با مامان خداحافظی کنم. معلم انگار نه انگار که دارد مرا در مدرسه جدید و جای نا آشنا و غریب‌ای به حال خود رها می‌کند، بدون اینکه از حال دل بیچاره‌ام خبر داشته باشد، خداحافظی کرد و گفت که بعد از ظهر بدنیالم می‌آید. من همیشه از درس و کلاس خوشم می‌آمد و با شوق و علاقه به مدرسه می‌رفتم. پس چرا حالا این فکرها به مغزم خطور کرده بود؟ علتش را می‌دانستم ولی نمی‌خواستم قبول کنم. مهمترین علتش تنها ماندن بود آخر وضعیت همه مدارس اینطور است. یعنی تو اگر چند سال در یک مدرسه درس بخوانی، خوب طبیعتاً دوستانی پیدا می‌کنی و با همه آشنا هستی ولی اگر به مدرسه جدید بروی، در آن مدرسه، همه دوستان خودشان را دارند و دیگر کسی تنها نیست که مثلاً بیاید یا تو دوست شود و خیلی طول می‌کشد تا آنها با تو دوست شوند.

در این افکار قاطعی پانمی غرق بودم که وارد حیاط مدرسه شدم و گوشه‌ای ایستادم. بالاخره رنگ زده شد و همه به صف شدند. من هم رفتم توی صف کلاس مدیر مدرسه به ما خوشامد گفت و اسم معلمهای هر کلاس را با صدای بلند خواند و بعد گفت حالا می‌توانیم وارد کلاس بشویم چون نمی‌دانسته کلاس در کدام طبقه است عجله نکردم و آهسته آهسته پشت سر شاگرد جوانی حرکت کردم تا به کلاس رسیدیم. حدس درست از آب درآمد. تنها کسی که دوستی نداشت من بودم. ساکت کنار در کلاسی ایستاده بودم که معلم وارد کلاس شد و وقتی متوجه من شد، از من خواست جای خالی پیدا کنم و بنشینم. نیمکتی در ته کلاس خالی بود، من هم رفتم و آنجا نشستم. بچه‌ها با هم بیج می‌کردند، می‌خندیدند و چیزهایی با هم رد و بدل می‌کردند. یاد مدرسه قبلی و اول مهر ماه چند سال گذشته افتادم که خودم هم به اتفاق دوستانم همین کارها را می‌کردیم. حالا تنها و بی‌کس افتاده بودم ته کلاس و هیچ کس حتی نگاه هم به من نمی‌کرد. دلم می‌خواست بلند شوم و از کلاس بزنم بیرون و دیگر به این مدرسه برنگردم. دلم می‌خواست سر همه آنها داد بزنم. دلم می‌خواست آن دختر مو فر فری ردیف اول را که می‌می‌خندید، از جایش بلند کنم و خودم آنجا بنشینم. چون من همیشه پشت میز اول می‌نشتم. آن قدر دلدنهایم را به هم فشار دادم که آرواره‌ام درد گرفت. خانم معلم شروع به حاضر و غایب کرد. تا به اسم من رسید، در کلاس یاز شد و ناظم مدرسه همراه دختری وارد کلاس شد و چیزی به خانم معلم گفت. بعد از رفتن او خانم معلم رو به کلاس کرد و گفت که آن دختر هم یک شاگرد جدید است. تا به او نگاه کردم یاد حال و احوال خودم افتادم و دلم برایش سوخت. خانم معلم به او گفت جایی پیدا کند و بنشیند. پشت سر من یک نیمکت خالی بود که او آنجا رفت و نشست. حالا من و او هر دو تنها نشسته بودیم. همه ساکت شدند و خانم معلم دفتر کلاس را برداشت و دوباره اسامی بچه‌ها را خواند. فهمیدم اسمش لیکو است.

رنگ تفریح توی راهرو کنار بچره ایستاده بودم و داشتم به این چند ساعت گذشته فکر می‌کردم که احساس کردم کسی پشت سرم ایستاده است. برگشتم دیدم لیکو است.

سلام.

— سلام سیمیا

— تو هم توی این مدرسه شاگرد تازه هستی؟

— آه، چند روزی میشه که به این محله اسباب‌کشی کردیم. تو چی؟

— ما هم همینطور، البته ما اواخر تابستون اینجا اومدیم.

— اشکالی نداره اگه بیام بشنیم پهلوی تو؟

— نه، اتفاقاً فکر خوبیه. راستی تو درس‌هات خوبه؟

— بد نیست، ادبیاتم خوبه ولی از حساب زیاد سر در نمی‌آورم.

— پس مثل خود منی.

از این حرف هر دو خنده‌مان گرفت و اولین سنگ بنای دوستی ما گذاشته شد، اصلاً نفهمیدم دو رنگ بعدی چطور گذشت. نیکو دختر مؤدب ولی در عین حال شوخ و شادی بود. من هم که احتیاج به چنین کسی داشتم باکمال میل دوستی او را قبول کردم. روزها در پی یکدیگر می‌گذشت و من دیگر از آن خواب‌های پریشان نمی‌دیدم. هر روز صبح خیلی زود از خواب بیدار و برای رفتن به مدرسه آماده می‌شدم. ماما که می‌دانست قدر از این مدرسه جدید بدم می‌آمده و وحشت داشت، یک هفته بعد از شروع کلاسها از من پرسید با کسی دوست شده‌ام. گفتم بله، با دختری به نام نیکو. احساس کردم ماما نفس راحتی کشید و موضوع را ادامه نداد. از تجربه قبلی می‌دانست که من نسبت به دوستان مدرسه خیلی حساس هستم و تا خودم نخواهم آنها را به ماما معرفی نخواهم کرد. عادت داشتم اول خودم بفهمم بچه‌های جدید چه جور آدم‌هایی هستند و اینکه اصلاً می‌توان یا آنها دوست شد یا باید همین‌طور مثل یک هم‌کلاسی آنها را حساب کرد. به این دلیل خوشحال شدم که ماما بیشتر پرس و جو نکرد.

من و نیکو کم‌کم با هم آشنا می‌شدیم و از اخلاقی و عاداتهای همدیگر سر در می‌آوردیم. معلوم شد که او علاقه زیادی به شعر دارد و من به نثر. من داستان خواندن را دوست داشتم و او شعر خواندن را. البته نه اینکه من از شعر بدم بیاید، اما نثر را ترجیح می‌دادم. نیکو شعرهای زیادی از حفظ بود که من حتی از عهده یاد گرفتن یکی از آنها هم بر نمی‌آمدم. در کلاس نمره‌های ادبیات و دیکنه و انشاء ما همیشه بیست بود. البته به درسهای دیگر هم می‌رسیدیم، ولی بهتر از همه همین

درسها بودند. تا لکت دوم به هم عادت کردیم و وقتی لکت سوم رسید ما دیگر دوستان چون جونی شده بودیم. نمی‌دانم چه چیزی ما را به هم نزدیک کرده بود. شاید آن حس تنهایی که روز اول مدرسه به ما دست داده بود. شاید به دلیل اینکه هر دو دردی یکسان داشتیم و مرحله‌نشاهی را از سر می‌گذراندیم. شاید دست سر نوشت بازی خودش را کرده بود!

به هر حال سال تحصیلی تمام و تعطیلات تابستانی شروع شد. آخرین روز مدرسه واقعاً دیدنی بود. من و نیکو را نمی‌شد از هم جدا کرد. انگار آخرین روز زندگی ما بود. تا آخرین لحظه‌ای که مدرسه باز بود توی حیاط مدرسه راه می‌رفتم و خاطرات گذشته را به یاد می‌آوردیم. روز اول آشنایی، امتحانات، تکرانها و تلفنهایی که به هم می‌زدیم و خلاصه مثل یک فیلم دوباره این چند ماه مدرسه را از اول تا به آخر مرور کردیم. به نظر می‌رسید که باید آرام شویم و خداحافظی کنیم اما در زمان دوباره تازه می‌شد و دوباره اشک در چشمانمان حلقه می‌زد. دوری از نیکو برایم قابل تصور نبود. حال او هم بهتر از من نبود. همین‌طور که همدیگر را در آغوش گرفته بودیم و زار می‌زدیم یک‌دفعه هر دو به خنده افتادیم. فقط کافی بود به هم نگاه کنیم تا فکر یکدیگر را بخوانیم. نیازی به حرف نبود. مطمئن بودم که فکر مشابهی هم از سر نیکو گذشته که یک‌دفعه به خنده افتاده، برای اطمینان از او پرسیدم:

— چرا یک دفعه خنده‌ات گرفت؟

— تو خودت بگو، چرا خندیدی؟

— نمیشه، من اول پرسیدم.

— تو اول خندیدی، پس تو اول باید بگی.

— اصلاً می‌دونی چیه، ما دو تا با هم خندیدیم، پس بسا دوتایی با هم بگیم

چرا خندیدیم.

— قبول، یک، دو، سه.

هر دو با هم مثل گروه کر این جمله را تکرار کردیم:

یاد آخرین روز مدرسه قبلی افتادم.

و دوباره خنده‌مان گرفت. نیکو تعریف کرد که آخرین روز مدرسه همین‌طور با دوستش خداحافظی کرده، من هم گفتم که خداحافظی مشابهی با دوست عزیزم

داشتم و فکر نمی‌کردم هرگز یا کسی دیگری دوست بشوم که جدایی از او به همان اندازه برام سخت باشد. ولی الان که یاد آن خدا حافظی افتادم، فکر کردم چقدر بی‌وفا هستم. از وقتی با تو دوست شدم، یعنی راستش از لثت دوم به بعد خیلی بندرت حتی به‌او تلفن می‌کنم، چه رسد به اینکه او را ببینم و بیا به خانه دعوتش کنم. یا نگاه بد چشمان زیبای نیکو فهمیدم او هم همین فکرها را کرده است.

– نیکو، یعنی ما هم اگه از هم جدا بشیم، همدیگر رو فراموش می‌کنیم؟

– هرگز، من که نمی‌تونم تو رو فراموش کنم، تو چطور؟

– من؟ پس این همه اشکی که یکساعته دارم می‌ریزم بی‌خود بوده؟ موقع رفتن خانم جون عزیزم، این قدر اشک نریختم!

– پس بیا به هم قول بدیم که تا بستون هر جا که باشیم برای هم نامه بنویسیم. من تا معلوم شد کجا میریم آدرس رو به تو میدم و تو هم همین کار رو یکن. تا اون وقت هم تلفن هست.

– قبول.

صدای بابای مدرسه درآمده بود، یک لنگه در را بسته بود و منتظر ما بود. با قدمهای سنگین از مدرسه بیرون رفتیم و دستهایمان را از هم جدا کردیم و هر یک به سمتی چرخیدیم. من به راست و نیکو به سمت چپ.

نیکو واقعا مثل اسمش نیکو بود. چشمان درشت عسلی روشنی داشت که همیشه رنگی از خنده ته آنها موج می‌زد. رنگ چشمانش با حالت روحی اش تغییر می‌کرد هم قد من بود، نه چاق و نه لاغر. موهای بلند سیاهی داشت که همیشه آنها را می‌بافت. پوست خیلی لطیفی داشت. دهانی ظریف و لبهای پری داشت. دندانهایش همه یکدست سفید و ردیف بودند، برخلاف دندانهای من که دو سه تایی از آنها روی هم افتاده بودند. انگشتانش کشیده و بلند و دستش مثل دست پانچست‌ها بود. روی هم رفته دختر زیبایی بود.

همان روز اول مدرسه بعد از برگشتن به خانه اولین کاری که کردم مقایسه خودم با او بود. موهای او بلند بود و سیاه، مال من قهوه‌ای روشن که تا زیر شاندام می‌رسید و کمی قر داشت. قد ما یکی بود. من چاق نبودم، دهانم کمی بزرگتر از دهان او ولی خوش فرم بود. لبهایم قشنگ بودند. این را خوب می‌دانستم. چون خانم جون

همیشه از آنها تعریف می‌کرد، وضع دندانهایم زیاد جالب نبود. سفید بودند وای ردیف نبودند. مادر بزرگ می‌گفت این چند دندان کج و معوج نمکش را زودتر می‌کنند. اندامم تازه داشت فرم می‌گرفت. وقتی خیالم راحت شد که چیزی از او کم ندارم تصمیم گرفتم بهتر او را بشناسم.

مادر بزرگ همیشه به پدر می‌گفت باید مواظب من باشی. می‌گفت: اسمعنا هنوز هیچی نشده دل همه مادرهای پسر دار را برده است، وای به وقتی که بزرگتر بشی. البته این حرفها را جلوی من نمی‌زد. بعضی وقتها تصادفی می‌شنیدم و بعضی وقتها لای در اتاقم را باز می‌گذاختم تا حرفهای آنها را بشنوم.

بله، آن روز تا به خانه رسیدم حمله کردم به تلفن. شماره نیکو را گرفتم، اما مشغول بود. گوشی را گذاختم و چند دقیقه منتظر شدم، اما باز مشغول بود. دقیقه‌ای به همین شکل گذشت. رقم روپوشم را در بیاورم و لباس راحت توی خانه را بپوشم که صدای زنگ تلفن مرا جلوی در اتاق می‌خکوب کرد. مطمئن بودم که نیکوست. چند متر تا تلفن را پرواز کردم. گوشی را برداشتم، دستم می‌لرزید. تا صدای گرم و دلنشین نیکو را شنیدم قلم آرام گرفتم.

– جقدر حرف می‌زنی؟

– من، یا تو؟

– خوب معلومه، تو! می‌دونی چند دفعه زنگ زدم؟

– چند دفعه؟

– صد دفعه!

– دروغ نگو. هنوز صد دفعه نشده، هر بار که من زنگ زدم تو هم زدی!

– پس بگو، چرا تلفن مشغول بوده!

– خوب، راستی چرا تلفن کردی؟

– پرسیدن داره؟

– نیکو، اگر زنگ نمی‌زدی چی می‌شد؟

– هیچی، تو زنگ می‌زدی؟

– من که می‌زدم مشغول بود!

– من هم می‌زدم مشغول بود.

از تعجب باز ماندا یک جفت اسکیتا خیلی وقت بود از مامان خواسته بودم برایم اسکیت بخرد ولی مامان می گفت چیز خوبی نیست. از جا پریدم و مامان را محکم در آغوش گرفتم و بوسیدم.

- چی شد که بعد از این همه سال حالا برام اونارو خریدید؟

- اگر معدلت کمتر از هیجده می شد امسال هم نمی خریدم.

- پارسال هم که معدلم بیشتر از هیجده بود.

- درسته، اما پارسال ما اینجا نبودیم و تو مدرسه عوض نکرده بودی و هنوز خیلی کوچکت بودی.

- آها، پس همه اش بخاطر عوض شدن مدرسه است. ای کاش زودتر عوض می شد!

مامان خندید و گفت کد عصر می توانم راه رفتن با آنها را تمرین کنم. دلم می خواست همین الان به نیکو زنگ بزنم و این خبر خوب را به او بدهم. نمی دانم چطور مامان فهمید که گفت: «دو سه دقیقه بیست حرف نزن، منتظر تلفن هستم. دوباره مامان را بوسیدم و پریدم طرف تلفن. شماره نیکو را گرفتم و هنوز زنگ دوم نزده بود که صدای نیکو را شنیدم. به سختی هیچانم را کنترل کردم و گفتم:

- سلام.

- سلام.

- نیکو.

- سیما.

- می دونی.

- می دونی.

هر دو با هم حرف می زدیم و کلمات یکدیگر را تکرار می کردیم. بالاخره نیکو کوتاه آمد و گفت:

- خب بگو چی شده؟

- نه، تو بگو.

- اصلاً می دونی چیه، ببیا با هم بگیم.

- من اسکیت هدیه گرفتم!

- این هم یک جور تماس می شد دیگه، نه؟

- راستی رسیدی خوندا؟

- توجی؟

با این سؤال هر دو خندیدیم. توی دلم می گفتم خدا را شکر که زنگ زد. و الا تا شب صد بار می پردم و زنده می شدم. چند دقیقه دیگر با هم حرف زدیم و قرار گذاشتیم فردا درباره برنامه استراحت تابستان به هم اطلاع بدهیم. هر چند خداحافظی سخت بود ولی بالاخره تن به این کار دادیم. تا سه شمر دیم و هر دو با هم گوشی را گذاشتیم. توی اتاقم داشتم روپوشم را عوض می کردم که مامان به خانه آمد. از همان جلوی در شروع کرد به سؤال کردن: «کارنامهات کوه؟ کسی آمدی خانه؟ نمره هات چطور شدند؟ نهار خوردی؟ و همین طور یکریز سؤال، سؤال!»

آرام آرام لباسهایم را جمع و با روپوش مدرسه خداحافظی کردم. داشتم کتلهایم را توی یک کیسه می ریختم تا ببرم توی انباری بگذارم. هنوز مشغول این کار بودم که مامان وارد اتاق شد.

- خب، تمام شد؟ کارنامهات کوه؟

- گذاشتم روی میز، مگه ندیدی؟

- کدوم میز؟

- میز کنار تلفن.

- خب خودت بگو چه کار کردی؟ چند تا بیست داری؟

- به چند تایی هست.

- معدلت چند شده؟

- بد نشده.

مامان دیگر طاقت نیاورد و بدورفت کارنامهام را ببیند. بعد از چند دقیقه دیدم با لیبی خندان و بستهای در دست وارد اتاق شد.

- آفرین، دختر خوبم این هم جایزه تو.

- چیه؟

- بارش کن.

من که انتظار گرفتن هدیه ای را نداشتم سریع کاغذهای کادو را باز کردم و دهانم

فهمیدم که او هم چنین تصمیمی گرفته خیلی از شباهت این تصمیم خندمان گرفت. بعد فکر کردیم به شما دو تا چیزی نگیم تا براتون سوز بریز نشد خوشحالم که تو اسمال تونستی درسهاتو خوب تمام کنی. خیلی هم خوشحالم که دوست خوبی مثل نیکو پیدا کردی. هر چند دوسه بار بیشتر مادرش رو ندیدم ولی پیداست خانم خوب و مهربونی باید باشد.

- حق با شماست مامان. مادر نیکو واقعاً خانوم مهربونیه. من هم البته زیاد او را ندیدم. فقط چند بار که برای بردن نیکو به مدرسه آمده بود با او سلام و علیک کردم راستی مامان. من به نیکو قول دادم برنامه تاسستان رو پیش بگم. اسمال کجا میریم؟  
- دو هفته ای اصفهان و شیراز و بعد اگر حوصله پدرت سر نره، شاید بریم شمال و ویلای عمو.

- کی؟

- دقیقاً نمی دونم. شاید مرداد ماه.

- چرا مرداد؟ می تونیم حالا بریم.

- نه، نمیشه. به پدر مرخصی نمیدن و کارهای ناتمام زیاد داره. تازه مادر بزرگ

هم چند روز دیگه میاد تهران.

- آه. عالیها حداقل تنها نیستیم.

- خوب. حالا پاشو سالاد رو از یخچال بیار بیرون.

چند دقیقه بعد پدر آمد. طبق معمول اولین سؤال در مورد کارنامه من بود که مامان براش توضیح داد و پدر خوشحال رفت برای ناهار آماده شود آن روز. روز خیلی خوبی بود. هم پدر و مامان خوشحال بودند و هم من که توانسته بودم مشکلات سال تحصیلی گذشته را بخوبی رفع کنم و نتیجه کارهایم خوب باشد و بالاخره به آرزوی دیرینه ام برسم. طبق معمول بعد از ناهار هر کس به کارهای دلخواه خودش مشغول شد. پدر برای رسیدگی به کارهایش به اتاق کارش رفت و من به اتاق خودم و مامان رفت سری به گلداذهایی که تازه کاشته بود، بزند. روی تخت دراز کشیدم و برای دو ماه باقی مانده تاسستان نقشه می کشیدم که خوابم برد.

حدود ساعت شش عصر نیکو زنگ زد و گفت که قرار شده واسط ماه دیگر به

چند لحظه ای به سکوت گذشت. هر چند می خواستیم این خبر را زودتر به یکدیگر برسانیم اما هر دویمان از شنیدن آن تعجب کردیم.

- چی گفتی؟

- گفتم مامان به من اسکیت هدیه داد.

- تو چی گفتی؟

- من هم گفتم مامان به من اسکیت هدیه داد.

- مگه تو اسکیت می خواستی؟

- آره. خیلی وقت بود. اما مامان هی می گفت سال بعد، سال بعد.

- امروز که از مدرسه آمدم، مامان کارنامه ام رو که دید، رفت و یک بسته آورد داد

دستم. هنوز گنج این هدیه بودم که تو زنگ زدی.

- می خواستم فوراً این خبر رو به تو بدم. راستی تو راه رفتن یا اسکیت رو بلدی؟

- نه. باید از برادر ام کمک بگیرم.

- وقتی یاد گرفتی به من هم یاد میدی؟

- البته امروز عصر. اگر شد سعی می کنم اون ها رو راضی کنم. بعد به تو زنگ

می زنم.

- خوب. باشه.

- پس فعلاً خدا حافظ تا عصر.

- خدا حافظ.

چون به مامان قول داده بودم کم حرف بزنم زود تلفن را قطع کردم. یک لنگه اسکیت دستم بود و باورم نمی شد که آنها مال من هستند. چه خوب شد که نیکو هم اسکیت جایزه گرفته بود. رفتم توی اتاق تا اسکیتها را ببوشم که یکدفعه فکر کردم: «چه تصادف عجیبی! هم من اسمال اسکیت گرفتم هم نیکو. هر دوی ما هم چند سالی بوده که آنها را می خواستیم. ولی چرا اسمال؟» هر چند حدسهایی می زدم ولی تصمیم گرفتم از مامان بپرسم. بدو رفتم توی آشپزخانه که مامان در آنجا مشغول چیدن میز بود و این سؤال را از او پرسیدم. مامان لبخندی زد و گفت:

- من و پدرت فکر کردیم اگر تو اسمال خوب درس بخوانی جایزه تو حتماً اسکیت خواهد بود. چند روز پیش که رفته بودم بازار به مامان نیکو برخورد و

می‌گذاریم.

پدر خندید و سرش را تکان داد. بعد گفت اسکیت‌ها را ببوشم و بنویسم توی حیاط. با ترس و لرز آنها را پوشیدم و به کمک پدر وارد حیاط شدم. احساس می‌کردم توی هوا آویزانم و هر آن ممکن است بی‌قتم. چنان محکم انگشتان پاهم را توی کفشها جمع کرده بودم که به سختی حس‌شان می‌کردم. پدر می‌خندید و دستهای مرا محکم گرفته بود که در اولین آموزش پاهم صدمه نبیند. با هزار مکافات و حیج و قریاد یک دور، دور حیاط زدم و همان جا روی پله‌ها پخش شدم. احساس می‌کردم چند ساعتی است که روی اینخ ایستاده‌ام. اسکیت‌ها را از پا در آوردم و به پاهای بیچاره‌ام نگاه کردم. دلم برای آنها سوخت. پدر گفت:

– زود برو پاهایت را توی آب گرم بگذار تا خستگی‌شان در برود.

به خیال اینکه حالا دیگر می‌توانم راحت راه بروم از جا بلند شدم که دیدم انگار پاهایم از من فرمان نمی‌برند. دوباره نشستم. پدر که متوجه ناراحتی من شد کمک کرد تا به اتاق برویم. مامان زود آب گرم حاضر کرد و پاهایم را توی آن گذاشتم. آه که چه لذتی داشت! کم کم فشار و خستگی از آنها بیرون رفت. فکر کردم شاید اگر می‌دانستم این قدر ناراحت‌کننده است تقاضای اسکیت نمی‌کردم. اگر هر دفعه اینطور باشد که نمی‌توانم اصلاً با آنها جایی بروم و با نیکو بازی کنم. پدر که فکر مرا خواننده بود گفت:

– خوب چطور بود؟

– شما میدونستید این قدر پاهام درد می‌گیره؟

– اولش همین طوره، بعد کم کم عادت می‌کنی. ولی حالا که تعطیلات شروع شده هر روز چند دقیقه اونارو ببوش و راه برو. همین جا توی اتاق، دستت را هم به دیوار بگیر که تفتی تا بفهمی چطور باید خودت رو روی پانگه داری و تعادلت رو حفظ کنی، بعد از چند روز عادت می‌کنی. خوب این هم از اولین آموزش!

پدر پیشانی مرا بوسید و به اتاق خودش رفت. من هم سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم و در خیالهای خوش نوجوانی غرق شدم.

مسافرت بروند. من هم گفتم که احتمالاً مراد ماه در تهران نخواهیم بود. حساب کردیم. دیدیم تقریباً یک ماه و نیم همدیگر را نخواهیم دید. از آنجا که نمی‌دانستیم دقیقاً در کدام هتل مستقر خواهیم شد، نمی‌توانستیم آدرسی به یکدیگر بدهیم. نیکو گفت در عرض این چند هفته باقی مانده فکری خواهیم کرد و خبر داد که برادرهایش قول داده‌اند اسکیت بازی را به او یاد بدهند. امتحانات آنها آخر هفته تمام می‌شود و روز جمعه حتماً وقتی برای او خواهند گذاشت. یا توی پارک نزدیک خانه و یا توی کوچه به او یاد خواهند داد. من از این خبر خوشحال شدم و قرار تماس فردا را گذاشتم.

توی اتاق دهنم را جمع و جور می‌کردم که پدر در زد و خواست با من حرف بزند. از او به خاطر اسکیت‌ها تشکر کردم و آنچه را نیکو گفته بود به او گفتم.

– تو با خانواده نیکو آشنایی؟

– نه خندان، چند بار مادرش رو دیدم. مامان اون رو می‌شناسه و چند روز پیش هم در بازار او رو دیدم که داشته برای نیکو اسکیت می‌خریده.

– چند نفرند؟

– درست نمی‌دونم، ولی از حرفهای نیکو فهمیدم که پنج نفر خودشان هستند و بعضی وقتها پدر بزرگ و مادر بزرگ آنها هم به خانه‌شان می‌آیند.

– نیکو خواهر داره؟

– نه، دو تا برادر داره.

– چه جالب! از نیکو کوچکتروند؟

– نه، سه سالی بزرگتر.

– مامان میگه خیلی با نیکو دوست شدی.

– بله پدر، دختر خیلی مهربون و خوبیه. خودم هم اصلاً فکرشو نمی‌کردم بعد از سیمین باکس دیگری بتونم این قدر صمیمی بشم. ما این قدر به هم نزدیک شدیم که حس می‌کنم او خواهرمه.

– باید یک قرار ی بگذاریم دو خانواده از نزدیک با هم آشنا بشن.

– حرفی ندارم. اما بهتره کمی صبر کنیم. اگه تا بعد از تعطیلات تابستون یکدیگر رو هنوز فراموش نکرده و نسبت به هم سرد نشده باشیم، اون وقت قرار



روز جمعه صبح ساعت ده بود که نیکو زنگ زد و گفت یا هم برویم پارک گردش کنیم. من از مامان اجازه گرفتم و رفتم. مثل همیشه از دیدن همدیگر، بعد از چند روز جدایی، خیلی خوشحال شدیم و اولین کاری که کردیم این بود که یکدیگر را به بستنی مهمان کنیم. چند دقیقه سر انتخاب بستنی چانه زدیم. من بستنی کبیم دوقلو یادامی می خواستم و نیکو همیشه قیفی می خورد. البته ما سعی می کردیم بستنی ای انتخاب کنیم که از نظر قیمت زیاد با هم فزونی نداشته باشد. و اگر مال یکی بیشتر می شد آن یکی حتماً با آدامس یا پوکی چیزی برای دیگری می خرید که دوتایی آن را با هم می خوردیم. دوران مدرسه واقعا عالمی داردا!

توی پارک مشغول قدم زدن و بستنی خوردن بودیم که من از نیکو پرسیدم:

«خب چی شد؟ برادرها ت به تو یاد دادند با اسکیت چه کار کنی؟»

«مهران و مهرداد فعلا سر اینکه کدام یکی به من یاد بده، دارند با هم دعوا می کنند.»

«چرا؟»

«کار دو قلوها همیشه اینطوریه!»

«دو قلو؟»

«آره، دو قلو هستند، البته یکی شون یک دقیقه از اون یکی بزرگتره!»

هر دو خندیدیم. واقعا از شنیدن این خبر جالب تعجب کردم. دو قلو! خیلی کم

دو قلو دیده بودم و هیچ وقت هم نتوانسته بودم آنها را از هم تشخیص بدهم. حالا با

یکی درست شده بودم که برادرهایش دوقلو بودند.

«خیلی به هم شبیه هستند؟»

«نه.»

«یعنی با هم فرق دارند؟»

«خیلی!»

«داری سر به سرم می گذاری؟»

«نه!»

«پس دو قلو نیستند؟»

«هستند.»

«پس باید خیلی شبیه هم باشند. والا دو قلو نمی شدند.»

«آره می دونم. برای کسی که اوتا رو نمی شناسه اوتا مثل هم هستند ولی من و مامان و پدر می دونیم که اوتا با هم فرق دارند.»

«چه حاله!»

«خب یک روز بیا خونه مون تا تو را با اون ها آشنا کنم.»

«حالا تا ببینم چی میشه!»

بروم خانه آنها؟ در عرض این یکسال اصلا به قلم نرسیده بود که به خانه آنها

بروم. حالا در عرض این چند روز این دومین باری بود که صحبت از آشنایی بیشتر

شده بود. اول پدرم و حالا نیکو. سومی کی خواهد بود. نکته این که می گویند تا سه

نشود بازی نمی شود. درست از آب در بیاد؟ نیکو باستوالش رشته افکارم را پاره کرد.

«خب تو تعریف کن، اسکیت سواری کردی؟»

«نگو، که پدرم دراومد، پاهام اونقدر در دگرگرفتند که یک ساعت آنها رو توی آب

گرم گذاشتم!

«راست میگی؟»

«تو هم وقتی بپوشی می فهمی که شوخی در کار نیست.»

«امروز دیگه هر طور شده آنها را می پوشم. حتی اگر بخورم زمین!»

«خیلی مواظب باش. اگه کسی کمکت نکرد دستت رو به دیوار یا میزی چیزی

بگیر و بپوش بپوش زاه برو.»

«از توضیحات شما خیلی ممنون!»

یک دور دیگر توی پارک زدم و چون وقت ناهار داشت نزدیک می شد با هم

خداحافظی کردیم. بعد از ناهار طبق معمول وقت استراحت بعد از ظهر بود. هر کس

به اتاق خودش رفت. من خوابم نمی آمد، به این دلیل کتابی برداشتم. نستم پشت

بندجره و شروع به خواندن کردم. چنان غرق در داستان شده بودم که چند لحظه

طول کشید تا متوجه زنگ در شدم. بدو رفتم در را باز کردم و خانم جون عزیزم را

پشت در دیدم. مثل همیشه بعد از دیده بوسی و احوالپرسی طولانی او را به اتاق

خودش که همیشه برایش آماده نگه می داشتمم راهنمایی کردم. شربتی برایش

آوردم و کمک کردم تا لباسهای بیرونش را درآورد. پدر و مامان از صدای خنده و

حرف زدن ما متوجه آمدن مهمانی شدند و با دیدن مادر بزرگ خوشحالی شان دو

چندان شد. خانم جون زن بسیار مهربان و فهمیده و عاقلی بود. حتی پدرم در بعضی از کارها با او مشورت می کرد. والدین پدرم دوسالی می شد که فوت کرده بودند. پدر مامان هم در قید حیات نبود. فقط همین خانم جون مانده بود که خاله و دایی و مامانم برای اینکه مادر بزرگ پیش کی بیشتر بمالد یا هم دعوا می کردند. بچه های آنها به سختی اجازه رفتن را از ما می دادند. همیشه تا چند روز بهانه می گرفتند. آنها چون برای هر سن و سالی داستان و قصه ای داشت که تعریفه کند، نصیحت و پیشنهادی داشت تا گره از مشکلات کوچک و بزرگ باز کنند. به این دلیل همه دوستش داشتند. من هم استغنا نبودم و با وجود اینکه خیلی بزرگتر از بچه های خاله و دایی بودم اما به همان اندازه بعد از رفتن مادر بزرگ بهانه اش را می گرفتم. یکی از اولین سوالهایی که همیشه از او می کردم این بود که چقدر پیش ما می ماند. این بار هم همین سؤال را از او پرسیدم. خانم جون خنده ای کرد و گفت تا آخر تابستان. باورم نمی شد. یعنی سه ماه تمام مادر بزرگ مال ما خواهد بود؟ از جا پریدم، محکم بغلش گرفتم و دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و لبهای نرمش را بوسیدم و مثل برق گرفتمها، هی بالا و پایین پریدم. مامان می خندید و پدر با چشمانی پراز خنده و مهربانی به من نگاه می کرد.

خانه ما همیشه با آمدن مادر بزرگ شادتر می شد، جان می گرفت و نوعی آرامش بر آن حاکم می شد. وجود مادر بزرگ مثل هوای تازه روح بخش بود. می توانستم راحت با خانم جون درد دل کنم. مطمئن بودم که او حرفهای مرا به مامان و پدر نخواهد گفت ولی توصیه هایی که به من می کرد خیلی برایم مفید بود. هیچ وقت از حرفهایی که به من می زد ناراحت نمی شدم. نمی دانم، شاید نگاه مهربان، یا لحن آرام و حالت چشمانش طوری بود که حرفهایش به دل می نشست. او خیلی خوب می توانست مامان و پدر را به انجام تقاضاهای من قانع کند.

مادر بزرگ که از راه رسیده بود خسته بود، جای استراحتش را آماده کردم تا یکی دو ساعته استراحت کند و بعد در باره دانی، پس و دختر دایی از او سؤال کنم. دوباره به اتاقم رفتم و کتاب داستان را برداشتم بخوانم. اما از لابلای خطوط کتاب حرفهای نیکو نوی سرم شکل گرفت. نمی دانم چرا گنگکاو شده بودم برادرهای او را ببینم. خیلی برایم جالب بود بتوانم با آنها آشنا بشوم. مسیر افکارم داشت به جاهای دور و

دراز می کشیده می شد که سعی کردم آنها را به موضوع کتاب برگردانم. چند دقیقه به مبارزه بین من و افکارم که مثل بچه شیطانی می از دستم فرار می کرد گذشت تا بالاخره توانستم آنها را بگیرم و نوی یکی از جنبه هایی که نوی سرم بود بگذارم و برای مدتی قفلشان کنم. مطمئن بودم که به محض بروز فرصتی براحتی می توانم آزاد شوند. یک ساعتی گذشت و چشمانم کم کم داشت سنگین می شد که صدای تلفن مرا از جا براند. طبق معمول جواب تلفن را من دادم. دانی بود که می خواست بداند مادر بزرگ صحیح و سالم رسیده یا نه. او را مطمئن کردم که حال مادر بزرگ خوب است و الان هم دارد استراحت می کند و از حال زن دایی و بچه ها پرسیدم خواستم مامان را صدا کنم که دایی گفت عجله دارد و باید سر جلسه برود. بعد باز تماس خواهد گرفت و از من خواست به همه سلام برسانم. باهم خندناقصی کردیم و گوشه ای را گذاشتم. هنوز از کنار تلفن رد نشده بودم که دوباره زنگ زد. هنوز گوشه ای به گوشم نرسیده بود که صدای خنده نیکو را شنیدم. من هم لبخند زدم. نمی دانم چرا چنین احساس خوبی از شنیدن صدا و خنده او به من دست می داد. ما انگار یک جان در دو کالبد بودیم. تا به حال یا هیچ یک از دوستان مدرسه و محله، رابطهای چنین عاطفی و قوی نداشتیم.

— سلام خانم خنده.

— او، سلام خانم اخمو.

— اخمو؟ مگه داری من رو می بینی؟

— آره، مگه یادت رفته؟ گفته بودم تلفن ما دور بین داره

باز صدای خنده اش بلند شد. من که باورم شده بود به دور و بر خودم نگاه انداختم، گوشه ای و تلفن را برانداز کردم و بعد خودم هم خنده ام گرفت.

— خوب این شد یک چیز دیگه. بالاخره شما هم خندیدید!

— نیکو باز چه خبر شده که این قدر خوشحالی؟

— خبر زیادی نشده، فقط شرطی را که با دوقتیها بسته بودم بردم و جایزه اش رو گرفتم.

— چه شرطی و چه جایزه ای؟

— از جایزه شروع کنم بهتره، جایزه اش این بود که به تو تلفن کنم، چون از دلتنگی

داشتم مثل هندوتنه رسیده می ترکیدم!

— دلتنگی؟ ماکه صبح همدیگر رو دیدیم.

— اها پس حق با دوقلوها بود، اونا گفتند که دل تو سخت تر از دل منه.

— نیکو، دست بردار، منظورم این نبود که دل من برات تنگ نشده، خب حالایگو

شرط چی بود؟

— الان دو ساعت که می خوام به تو زنگ بزنم ولی چون همه ما می دونیم که شما

بعد از ظهرها استراحت می کنید، دوقلوها نمی گذاشتند به تلفن نزدیک بشم. به آنها

پیشنهاد کردم بازی شطرنج و میوه بکنیم. اگر آنها بردند تا شب غم می خورم و

اشک می ریزم و اگر من بردم اونا اجازه میدن به تو تلفن کنم. آخه تلفن را برده بودند

توی اتاق خودشون قایم کرده بودند. یکساعت بازی کردیم و من هر چه را خوانده

بودم به یاد آوردم تا بالاخره با حساب پنج به چهار برنده شدم! باید قیافه شون رو

می دیدی!

دوباره صدای خنده اش بلند شد. چند دقیقه دیگر با هم حرف زدیم و به او گفتم

که مادر بزرگ آمده و قرار گذاشتیم فردا ساعت یازده همدیگر را ببینیم.

یک ساعت بعد مامان مرا به آشپزخانه صدا کرد تا عصرانه بخورم. مادر بزرگ هم

بیدار شده بود و همگی دور میز نشستیم. هنگام صرف چای و شیرینی که مامان

خودش پخته بود مادر بزرگ را سؤال بیچ کردیم. همه با هم از او سؤال می کردند.

مادر بزرگ هم سعی می کرد جواب همه ما را بدهد. از دایمی و زن دایمی تعریف کرد و

گفت که کار و بار آنها خوب است و بچه ها مشغول درس و مدرسه و خوشحالند که

تایستان شروع شده و اینکه همگی می خواهند به شمال بروند.

بعد صحبت از مامان و مامان مختصراً برایش تعریف کرد که وضع در تهران چطور

است و اینکه نمره های امتحال عالی بوده و دوست خوبی هم پیدا کرده ام. مادر بزرگ

که می دانست من به سختی با کسی دوست می شوم و خیلی خوب به خصوصیات

اخلاقی ام وارد بود نگاه معنی داری به من انداخت که یعنی بعد همه چیز را برایم

تعریف خواهی کرد. پس از صرف عصرانه به اتاقم رفتم تا کتابهای غیر درسی ام را

مرتب کنم. مشغول این کار بودم که مادر بزرگ به اتاقم آمده. روی تخت نشست و

ساکت منتظر ماند.

— پس با اونا رفت و آمد دارید؟

— نه.

— پس از کجا می دونی خانواده خوبی هستند.

— از نیکو. آخه اگر آنها بد بودند، نیکو این قدر خوب نمی شد خانم جون.

نمی دونی این دختر چقدر مهر پونه، من که احساس می کنم خواهرمه.

— یعنی تو این یکسال، دوستی شما این قدر عمیق شده؟

— خودم هم باورم نمیشه، اصلاً فکر نمی کردم با کسی اینطوری دوست بشم.

— تو مادر شو می شناسی؟

— بله، چند بار دیدمش. مامان هم اون رو می شناسه.

— پس چرا با هم رفت و آمد ندارید؟ فکر کنم بد نیاسته اگر اون ها رو دعوت کنیم

یکروز بیان اینجا.

همین چند ساعت پیش بود که داشتم فکر می کردم سومین پیشنهاد دهنده چه

کسی خواهد بود؟ وقتی مادر بزرگ چیزی یگویند، یعنی دیگر کار تمام است! واقعا

دارد باورم می شود که «نا سه نشه بازی نشه». اگر خانم جون یا مامان و پدر صحبت

کنند، همین روزهاست که ما یا خانواده نیکو از نزدیک آشنا بشویم. ولی نمی دالم چرا

دلم شور می زد، یعنی دو دل بودم. هم می خواستم و هم نمی خواستم. نگران خانواده

آنها نبودم. می دانستم که مادر بزرگ و پدر و مامان از آنها خوششان خواهد آمد، هر

چند خودم هم آنها را ندیده بودم. اما یک احساس نا آرام و نا آشنا که دقیقا

نمی توانستم بفهمم از کجا سر بلند کرده نمی گذاشت به این آشنایی با خیال راحت

فکر کنم. مثل این بود که دل نگران بودم. نه، نمی توانم بگویم دلم شور چیز

ناخوشایندی را می زد، یک جویری هیجان زده بودم.

— سیمما! سیمما!

با صدای خانم جون بخود آمدم.

— بله.

— چرا ساکت شدی؟ به چی فکر می کردی؟ ببین اگر از چیزی ناراحتی و یا چیزی

تورو نگران کرده به من بگو. می دونی که دو تا کله بهتر از یک کله کار می کنه. نیکو از

خانواده اش چیزی گفته؟

نه، نه، مطمئنم که همگی شما از اونا خوشتون خواهد آمد. فقط خودم هنوز آماده نیستم. یعنی هنوز این شاس خوب را باور نکرده‌ام که همچنین دوست خوبی دارم. اتفاقاً دیروز پدر همین پیشنهاد رو کرد. امروز صبح هم نیکو من رو به خونه خودشون دعوت کرد و حالا شما همین موضوع رو مطرح کردین. دلم می‌خواد تا سنون بگذره بیستم جدایی چند ماهه چه تاثیری بر روابط ما می‌گذاره. اگه باز مثل گذشته بود و چیزی تغییر نکرده، قبل از باز شدن مدارس، خودم دعوتشون می‌کنم. باشه، نوه نگم. پس فعلاً چیزی به مامان و پدرت نمیگم. خوب حالا برام تعریف کن بیستم این دوست جدید تو چه جور دختریه و چه جوری با هم آشنا شدید.

تمام ماجرا را برای او تعریف کردم. برای خودم هم جالب بود که یکتبار دیگر تمام مراحل سال گذشته را به یاد آورم. یادآوری آن روزها که حالا دیگر خاطره شده بودند شیرین و لذت بخش بود. چنان گرم صحبت بودم و خالم چون چنان صبورانه به حرفهایم گوش می‌داد که اصلاً متوجه گذشت زمان نشدیم. ضربه آرامی به در خورد.

— سیما، باز تو شروع کردی به قصد گفتن!

— او، به خشنید خانم جون!

— مامان این قدر او را لوس نکنید. سیما وقتی چانه‌اش گرم میشه، دیگه به هیچ کس فرصت نمیده. بیاید شام بخورید!

— آدر، این چه حرفیه که می‌زنی، سیما نوه عزیز منه، ما حرفهای نگفته زیادی یا هم داریم که باید بزیم. ولی حق با توست، نباید این دختر رو زیاد لوس کرد. بریم شام بخوریم.

خانم جون نگاه محبت آمیزی به من انداخت و از اتاق بیرون رفت.

روز بعد سر ساعت یازده صبح نیکو را دیدم. با هم به فروشگاه رفتیم و قرار گذاشتیم اگر هوا خوب بود عصر کمی توی پارک اسکیت بازی کنیم. اما متأسفانه باران آمد و برنامه را موکول کردیم به روز بعد. فردای آن روز به نیکو رنگ زدم تا بیستم چه ساعتی همدیگر را خواهیم دید.

— نیکو، خالم خانما؟

— بله، بفرمائید.

آب دهانم یکدفعه خشک شد. خدای من نیکو پشت خط نبود! صدای مردانه خوش آهنگی توی گوشم پیچید.

— الو، سیما خانم، شما نید؟

به سختی توانستم جواب بدهم.

— یله، سیما هستم، می‌بخشید مزاحم شدم. ممکنه با نیکو حرف بزیم؟

— والا، نمی‌دونم. الان یک ساعتی میشه که نیکو خودش رو توی اتاقش قایم کرده و در رو باز نمی‌کنه. ولی مطمئناً اگر بفهمه شما پشت خط هستید حتماً از اتاقش می‌پره بیرون.

— اگر حالش خوب نیست یا کاری داره، مزاحم نمیشم، بعداً رنگ می‌زنم.

— نه، نه، الان صداش می‌کنم.

چند لحظه بعد صدای آشنای نیکو در گوشم پیچید.

— آه، بخشش من رو، بخشش! می‌دونم از دستم عصبانی هستی. می‌دونم الان خیلی کفوری شدی که چرا خودم گوشم رو برداشتم. من رو می‌بخشی؟ سیما جونم، من رو می‌بخشی؟

— اولاً که بخشیدن نداره، دوماً تو که همیشه نمی‌تونی جواب تلفن‌ها رو بدی. هر چند خیلی ناچور شد. ولی خب، بگذریم، نکنه قهر کرده بودی؟

— آره، با همه اون‌ها قهرما

— چرا؟

— مامان می‌خواد امروز باهاتش بوم خونه خاله پری، ولی من بیشتر دلم می‌خواد با تو باشم تا برم اونجا.

— نیکو، چه حرفها می‌زنی. ما که نمی‌تونیم همیشه به هم بچسیم. بعد مردم چی میگن؟ کم کم شروع می‌کنند برامون حرف در میان، ها! دیگه اینکده راستش رو بخواهی من از دیدن هر روز تو خسته شدم!

— راست میگی؟

— آره، بخدا، به جون خودت.

— خدا را شکر که این رو گفتی، چون من هم همین طور. صدات رو که می‌شنوم

موهای تنم سیخ میشه!

هر دو چنان به خنده افتادیم که چند لحظه‌ای فقط صدای خنده ما توی گوش می شنیده می شد. بعد قرار گذاشتیم با هم تماس بگیریم. به این ترتیب چند روز آخر آن هفته تمام شد. یک هفته بیشتر تا رفتن نیکو به مسافرت باقی نمانده بود. در این مدت هر روز در خیاط اسکیت‌هایم را می پوشیدم و تمرین می کردم. روز دوشنبه نیکو به من زنگ زد و گفت که فردا با هم برویم پارک اسکیت بازی. با کمال میل قبول کردم. روز بعد به خانم جون و مامان گفتم که من و نیکو به پارک می رویم و دو، سه ساعتی آنجا خواهیم بود. اگر دیر کردم نگول نباشند. درست‌تر ساعت ده جلوی در پارک بودم که دیدم نیکو هم دارد می آید. روی نیمکتی نشستیم، اسکیت‌ها را پا کردیم و آهسته آهسته راه افتادیم. نیکو راحت و بدون اینکه بترسد راه می رفت، ولی من هنوز می ترسیدم. یک دور کوچک زدیم. یستی خریدیم و زیر سایه درختی مشغول خوردن شدیم. نیکو از تدارکات سفر برایم تعریف کرد و من از مادر بزرگ معمولاتی ما با هم بودیم معنی وقت و زمان از بین می رفت. یکدفعه به ساعت نگاه کردم. دیدم باز دیر شده تصمیم گرفتیم برای تعویض کفش وقت تلف نکنیم و با اسکیت به خانه برویم. پارک نزدیک خانه بود و یک خیابان فرعی کوچکی ما را از آن جدا می کرد. آهسته کنار هم راه می رفتیم تا اینکه به سر کوچه رسیدیم. در آنجا نیکو به طرف راست می پیچید و من به طرف چپ. با هم خدا حافظی کردیم و نیکو دستش را از دستم جدا کرد و به طرف کوچه خودشان چرخید. من که هنوز حواسم به رفتن او بود متوجه جدول کنار پیاده‌رو نشدم و با برخورد به آن تعادل را از دست دادم و بخش زمین شدم. از صدای زمین خوردن و آه و ناله‌ام نیکو که هنوز فاصله زیادی با من نداشت برگشت و از تعجب دهانش باز ماند.

- همیشه یک دقیقه چشم ازت بردارم؟ آخه این چه وضعیه؟ تو که تا چند لحظه پیش رو پا ایستاده بودی، چی شد بخش زمین شدی؟

من که از حرفهای نیکو به خنده افتاده بودم و در ضمن پایم درد گرفته بود فقط به جدول پیاده‌رو اشاره کردم.

- خوب، حالا این قدر نخند. تو با اون جیغت، من روز هر ترک کردی. حالا بگذار کمک کنم بلند بشی.

- جیغ؟ کدام جیغ؟

- همون جیغ زرد و بنفشه‌ای که زدی مثل ازیر امبولانس بودا.  
- فقط گفتم آخ.

- آها، فقط آخ. اگر آخ و اوخ تو اینطورید، پس خدای دونه داد و هوارت چطورید؟ نیکو زیر بغل مرا گرفت و من سعی کردم بلند شوم، اما تا پای جیم را روی زمین گذاشتم. آه از نهادم برآمد که اینبار واقعا آخ بلند می بودم. متوجه شدم رنگ از روی نیکو پرید.

- سیمانه، تو رو بخدا نگو که چیزیت شده. وای خدای من! بگو شوخی می کنی.  
- خیلی دلم می خواد، ولی فکر کنم یا مچ پام در رفته، یا ضرب دیده.

دستهای نیکو داشتند شل می شدند و دوست عزیزم کم مانده بود بیهوش شود. بالحنی محکم از او خواستم فعلا دست نگه دارد و از حال نپرود و اگر خیلی دلش برای من می سوزد مرا به خانه برساند. نیکو از لحن قاطعانه من بخود آمد و در حالیکه سعی می کرد جلوی اشتکهایش را بگیرد دوباره محکم زیر بغلم را گرفت و ما آرام آرام راه افتادیم، اما نه به طرف خانه ما بلکه به طرف کوچه آنها.

- نیکو، مگه یادت رفته، خونه ما کجاست؟

- نه، می دونم. ولی مال ما نزدیکتره. تازه اگه مامان و مادر بزرگت تو رو این طوری ببینند خیلی نگران میشن. اما مامان من به این چیزها عادت داره. چون دو قلوها کارشون تو بیجگی همین افتادن‌ها بوده. بعد زنگ می زنی و میگم چی شده.  
- آخه درست نیست که من این طوری با خانواده تو آشنا بشم. با پای لنگ و

این قیافه!

- از این حرفها نزن. می دونی چقدر ازم خواسته‌اند که تو رو با اونا آشنا کنم و من مثل حسودها از ترس اینکه تو بیشتر با اونا دوست بشی، گفتم که تو خیلی زشتی، قندت مثل کوتوله‌ها می مونه و موهاش کمه و اصلا حرف بلند نیستی بزنی و تازه لنگ هم میزنی!

- دروغگو، این چیزها رو میگویی که من رو بخندونی؟

- نه بخدا، حالا خودت خواهی دید دو قلوها با دیدن تو چشماتون چه شکلی میشه.  
- فکر نمی کنم، چون قسمت آخر حرفت درست، لنگ که می زنی، تازه اگر خوب فکر کنیم، سر و وضع هم زیاد مناسب نیست. دست و صورت خاکی و موهای

آفتاب... هنوز حرف تمام نشده بود که نیکو از حرکت باز ایستاد. متوجه شدم به خانه آنها رسیدیم. درد پایم کاملاً فراموش شد و احساس همچنان عجیبی توی دلم غوغا به پا کرد. دلم می خواست کسی خانه شان نباشد، حاضر بودم دوباره همه این راه را برگردم و بروم توی اتاق خودم قایم بشوم. داشتم با خودم کلنجار می رفتم که در باز شد و پسر جوان و خوش قیافه ای جلوی در ظاهر شد. احساس می کردم از راه دوری حرفهای نیکو را می شنوم. بعد از چند لحظه مادر نیکو آمد و آنها مرا به داخل خانه بردند. از حجلت سرم را پایین انداخته بودم. اصلاً فکر نمی کردم اینطوری پا به خانه آنها بگذارم. مادر نیکو تند و تند هر یک از آنها را دنبال چیزی فرستاد.

مهران، مهرداد را زود باشید، جعبه کمکهای اولیه رو برام بیارید. نیکو بدو شربت خنکی برای سیمادریست کن.

نمی دانم، شاید خودمانی بودن رفتار مامان نیکو و دستهای مهربانش که سعی می کرد اسکیت ها را از پایم بیرون آورد و در عین حال موجب درد بیشتر من نشود و یا کلاً حال و هوای خانه آنها باعث شد حس کنم که این خانه با خانه خودمان فرقی که ندارد هیچ تازه صمیمی تر هم هست. توی سرم هزار جور فکر و خیال دور می زد، ولی نمی توانستم خودم را در آنها غرق کنم. اولاد درد پایم به تدریج بیشتر می شد، دیگر اینکه خیلی دلم می خواست برادرهای نیکو را با هم ببینم. این تجربه خیلی جالبی بود که نمی خواستم از دست بدهم. مامان نیکو اسکیت ها را از پایم در آورده بود و من داشتم جوراب پای چپم را هسته هسته پایین می کشیدم که مهران و مهرداد با هم وارد اتاق شدند و جعبه کمکهای اولیه و یک میز زیر پای کوچک با خودشان آوردند. ناگهان به هر دوی آنها افتاد فکر کردم چشمهایم لوچ شده اند و من یکی را دوتا می بینم. هر دو یک جور لباس پوشیده بودند. شلوار چین مشکلی با تی شرت های طوسی. در این موقع یاد حرف نیکو افتادم و متوجه شدم که آنها هم شگفت زده به من خیره شده اند. بی اختیار لیخند زدم و همین باعث شد از تشنج آن لحظات کاسته شود. مامان نیکو کمک کرد جورابم را در آورم. تا قوزک باد کرده و کیبود پای من نمایان شد چهره مامان نیکو در هم رفت و مهرداد را صدا کرد. مهرداد رو بروی من زانو زد و به معاینه پایم پرداخت. سعی کردم پایم را عقب نکشم و صدایم در نیاید.

ولی هر جا که دستش می خورد دردی طاقت فرسا به جانم می ریخت. اگر در خانه خودمان بودم صدای فریادم تمام خانه را پر کرده بود ولی اینجا نمی توانستم آبروریزی کنم. همین طوری هم ناچور شده بود. تازه راستش را بگویم، مهرداد آن قدر آرام و استادانه جاهاتی «خشتلف ساقی پایم را معاینه می کرد که حدس زدم باید از شکسته بندی آگاه باشد. چند لحظه بعد به مادرش نگاه کرد و با تکان سر مادرش، رو به من کرد و گفت:

— سیمما خانم، فکر نمی کنم شکستگی باشد ولی برای اطمینان بیشتر مجبورم پای شما را دقیق تر معاینه کنم. البته برای شما دردناک خواهد بود. شما می تونین جیغ بزنین، یا دست نیکو را گاز بگیرید.

مهران تا این حرف را شنید از اتاق بیرون رفت. نیکو همین طور نشسته بود کنار من و دست مرا گرفته بود. مامان نیکو چشمان مهربانش را به من دوخته بود و می خواست تا من اجازه این کار را بدهم. مردد بودم و دلم می خواست بروم خانه مهرداد انگار فکر مرا خوانده باشد گفت:

— سیمما خانم، چند ثانیه بیشتر طول نمی کشه. بعد بلافاصله به منزل شما زنگ می زنیم و یا خودمان شما را به خانه می رسانیم.

چشمانش آن قدر زیبا و نگاهش آن قدر گیرا بود که من مثل کسی که هیپنوتیزم شده باشم فقط سرم را تکان دادم. او چند لحظه دیگر به چشمان من خیره شد و بعد آهسته دستش را روی جای کیبود شده کشید و فشار داد.

یادم نمی آید کی چشمانم بسته شد اما وقتی چشم باز کردم مهرداد را بالای سرم دیدم. به زحمت دهانم را که خشک شده بود باز کردم تا بپرسم چه شده است.

— آقا مهرداد، خوب، شکسته یا نه؟

— مهرداد الان میاد. نه، نشکسته.

— او، به بخشید، شما مهران هستین؟

— بله، مهران، شبیه مهرداد، برادر کوچکتر مهرداد به اندازه یک دقیقه، در

خدمت شماست، چیزی میل دارید؟

— تخیر، ولی اگر بیگن ساعت چنده ممنون میشم.

— او، ساعت همه جورش هست، دوتومنی، سه تومنی و هزار تومنی

بی اختیار خندم گرفت.  
 - آها، حالا بهتر شد. وقتی شما از هوش رفتید، ما خیلی نگران شدیم. ولی  
 مهرداد گفت که چیزی نیست و عکس العمل طبیعی‌ه. راستی شما هر وقت دوقلو  
 می بینید بیهوش می شین؟  
 این بار دیگر از ته دل خندیدم.  
 - نه، البته، من زیاد در عرم دوقلو ندیدم. شماها خیلی شبیه هم هستید.  
 - آخه ما دوقلوییم دیگه!  
 - فکر نمی کردم این قدر شبیه به هم باشید. به هر حال خیلی از ایجاد مزاحمت  
 برای شما عذر می خواهم. نیکو کجاست؟  
 - نیکو؟ طبق معمول داره با مهرداد دعوا می کنه.  
 - چرا؟  
 - چون شما را بیهوش کرده!  
 - وای نه، تقصیر او نبوده، من تحمل کمه.  
 - خب، این رواگر قبل از بیهوش شدن گفته بودید، خیال همه ما رو راحت کرده  
 بودید. آخه ما هر کدوم چند مثقال وزن کم کردیم. راستی مامان به مادرتون رنگ زد  
 و توضیح داد چی شده و همین حالاست که اوتا بیان و شما را ببرند خونه.  
 قبل از اینکه بتوانم از او تشکر کنم در اتاق یاز شد و نیکو و مامانش آمدند. وقتی به  
 دور و اطرافم نگاه کردم دیدم در اتاق زیبایی هستم و حدس زدم باید اتاق نیکو باشد.  
 مهران از اتاق بیرون رفت و من سعی کردم بنشینم. پام را بسته بودند و دردش کمتر  
 شده بود.  
 - آه، خالم بهمیش، واقعاً نمی دونم چه جور ی از شما عذر خواهی کنم.  
 - نیازی به عذر خواهی نیست، کاری نکردیم. تو هم مثل دختر خودم می مونی.  
 نیکو اوقدر از شما تعریف کرده بود که ما، ندیده شما رو می شناختیم. البته من چند  
 بار دورادور شما رو دیده بودم. ولی خوب برای دوقلوها سورپریز جالبی بودی.  
 - سیما، دیدی چشماتشون کجا رفته بود؟  
 سرم را پایین انداختم.  
 - سیماجون، مامانت الان دیگه می رسه، فقط این رو بگم که مهرداد گفت حتماً

فردا پاتو به دکتر نشون بده تا عکس بگیرند و خیال همه راحت بشه که ترک و یا  
 شکستگی نداشته باشه. مهرداد که مطمئنه ضرب دیده و بعد از چند روز استراحت  
 رفع خواهد شد.

- خیلی ممنون از زحمات شما. واقعاً شرمندم که این جور ی باشم! اشتادم  
 مامان نیکو خم شد و پیشانی مرا بوسید و همان موقع صدای رنگ در شنیده  
 شد. نیکو پیش من ماند و بعد از چند لحظه مامان و پدر وارد اتاق شدند. معلوم بود  
 مامان به پدر رنگ زده و منتظر مانده تا با هم برای بردن من به آجا بیایند. مامان  
 بطرفم آمد و مرا در بغل گرفت و بوسید و پرسید حالم چطور است. پدر هم جویای  
 حالم شد و گفت برای رفتن آماده بشوم. بعد هر دو از اتاق بیرون رفتند. من و نیکو  
 تنها ماندیم.

- خدا را شکر به خیر گذشت!

- یادمجون بم آفت نداره.

- شوخی نکن، من که خیلی ترسیدم.

- چرا نگفتی برادرت دکتره؟

- کی رو میگی؟

- مهرداد رو میگویم.

- نه بابا، کمکهای اولیه رو بلده و کتاب پزشکی زیاد می خونه. راستی مهران و

مهرداد اوقدر از دیدن تو تعجب کردند که باورشون نمیشه تو همون سیمایی هستی  
 که من برایشون تعریف کردم، فد کوتاه و کم مو...

- بسه، شوخی نکن، زیاد نمی تونم بخندم، پام درد می گیره. راستی کی من رو

آورد اینجا؟

- آها، این یه داستان دیگه است. جونم برات بگه، بعد از اینکه شما هیچی هیچی

روی دست بنده، از حال رفتید، من هم کم مونده بود بیهوش بشم. به این ترتیب  
 فقط سه نفر به هوش دور و بر ما مانده بودند. مهران و مامان و مهرداد. مامان زود  
 پایت را بست و مهران رفت برای من شربت قند بیاره که مجبور نشه من رو بلند کنه

ببره توی اتاق. این بود که فقط یک نفر مونده بود تو رو بیاره اینجا.  
 من از خجالت تا نوک موهایم سرخ شدم. یعنی مهرداد مرا بغل کرده و به اینجا

آورده بود؟ خدای من! همان خوب که بیهوش بودم، الا از خجالت حتماً توی بغلش بیهوش می‌شدم! حالا من چه جوری به چشمهای او نگاه کنم؟ نه، اصلاً نباید نگاه کنم. باید همین طوری سرم را بتازم پایین و بدو بدو بروم. نه، امروز مثل اینکه وضع هوا خوب نیست!

توی این فکرها غرق بودم که مامان دوباره به اتاق آمد و کمک کرد تا از روی تخت بلند شوم. خیلی آهسته روی پای آسیب دیده ایستادم. انتظار داشتم جیغم به هوا برود، ولی با کمال تعجب متوجه شدم که درد چندانی ندارد. به این دلیل با خیال راحت ولی آهسته آهسته قدم برداشتم و از در اتاق بیرون رفتم. مامان می‌خواست زیر بغلم را بگیرد که اجازه ندادم. تا اینجا هم به اندازه کافی آبرویم رفته بود. پدر جلوی در منتظر بود. مامان نیکو نزدیک من آمد و گفت:

- دختر خوشگلم، سعی کن دیگه با جدول خیابون تصادف نکنی، ولی اگر نشد، حداقل سعی کن اطراف خونه ما این اتفاق بیفته تا ما باز هم تو رو از نزدیک ببینیم. حتماً پاتو به دکتر نشون بده.

بعد رو به مامان کرد و گفت:

- اگر زحمتی نباشه به ماهم خبر بدید. البته مهر داد گفت که شکستگی نیست.

تا اسمش بر زبان آمد خودش هم جلوی در ظاهر شد. هر چند زود سرم را انداختم پایین، اما احساس کردم صورتیم گر گرفته است. به هر ترتیبی بود قبل از اینکه سوار ماشین بشویم سرم را بلند کردم تا شخصاً از او تشکر کنم. نگاهم که به چشمان او افتاد اصلاً یادم رفت چی می‌خواستم بگویم. انکار داشتم توی آنها غرق می‌شدم. بی اختیار دست مامان را گرفتم تا خودم را از غرق شدن نجات بدهم. مامان که فکر می‌کرد شاید درد یادم دوباره مرا ناراحت کرده زود در ماشین را براریم باز کرد و کمک کرد تا سوار بشوم. وقتی توی ماشین نشستم تقسیم را آزاد کردم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم، بلکه‌ایم را بر هم کشیدم تا برای مدت بیشتری با نگاه وصف‌ناپذیر چشمان مهر داد، تنها باشم.

پدر از آنجا بگریست مرا به مطب دکتر متخصص برد و بعد از معاینه معلوم شد حدس مهر داد درست بوده و فقط چند روزی باید کمتر روی پا بایستم. مامان که خیالش راحت شده بود شروع کرد به نصیحت و اینکه آخر دختر این چه کاری بود

کردی و هنوز تابستان شروع نشده این دسته گل را به آب دادی. تا آخر تابستان چه کار خواهی کرد و از این جور حرفها. من که خیالم راحت شده بود و تسلیح از بدلم بیرون رفته بود چشمانم را بستم و چیزی نگفتم. وقتی به خانه رسیدیم خانم جون مثل همیشه می‌شروع کرد به قریبون و صدقه رفتن و پشت سر هم اسفند دود می‌کرد. از این کار مادر بزرگ خنده‌ام گرفته بود.

- خانم جون، چرا اسفند دود می‌کنید؟

- تا دور شود چشم حسودا!

- کدوم حسودا؟

- حسود توی دنیا زیاده!

- اوه، خانم جون، حتماً این بار منظور تون خانواده نیکو است!

- نمی‌دونم، من که اون‌ها رو ندیدم، اگر بصر هم داشته باشند که خدا باید بیشتر رحم کنه.

- خانم جون، نه یکی، دو تا عین هم، دو قلیوا!

- دیگه بدتر.

پدر که حرفهای ما را می‌شنید برای خانم جون توضیح داد که آنها چه خانواده خوبی هستند و بعد گفت:

- حیف شد اینطوری با هم آشنا شدیم. می‌خواستیم اون‌ها رو دعوت کنیم و در شرایط عادی با هم آشنا بشیم. اما این دختری که می‌گفت حالانه، حالانه، کاری کرد تا آشنایی به این شکل صورت بگیره.

- بچه‌های این دوره و نمونه همین طورند دیگه. چه کار میشه کرد. حالا این بهانه خوبیه تا یک مهمونی کوچیک بدیم و به عنوان تشکر اونارو دعوت کنیم تا همه با هم آشنا بشیم.

- بله، خانم جون، فکر خوبیه. سیمنا، هر وقت نیکو زنگ زد، ازش بیرون چه روزی وقت آزاد دارند.

به پدر قول دادم حتماً اینکار را خواهم کرد. اما اصلاً دلم نمی‌خواست آنها به خانه ما بیایند. یعنی دلم می‌خواست نیکو را ببینم و یا مامان و پدرش و حتی با همهران بهتر آشنا بشوم. اما دیدن مهر داد برایم سخت بود. خودم هم نمی‌دانستم برای من



چه اتفاقی افتاده. ناامنی می آمد دلم هری می ریخت پایین. تا به حال نسبت به هیچ کس چنین احساسی نداشتم. فقط وقت امتحانات سراسری یکد کمی اینطوری می شدم. ولی او که امتحان نبود! نمی دانم، احساسی در قعر وجودم نمی گذشت از اینم آن روز صبح به من بازگردد. هنوز چند ساعت بیشتر از اسکیت بازی من و نیکو در پارک و حرفها و شوخی هایمان و آن حالت بی خیالی و فارغ بالی نگذشته بود. اما احساس می کردم انگار تغییر کرده ام. چه تغییری؟ نمی توانستم بفهمم. برای خودم هم یک علامت سؤال خیلی بزرگ شده بود. از بزرگترها عذرخواهی کردم و به اتاق خودم رفتم. لباسهایم را عوض کردم، دست و صورتم را آبی زدم و روی تخت دراز کشیدم. در این فکر بودم چه کتابی بخوانم که ضربه ای به درخورد و خانوم جون وارد شد. یک لیوان شربت در دستش بود و لیخندی شیرین و مملو از مهر و محبت بر لبش. به بالش تکیه دادم تا جا برای نشستن او کافی باشد. خانوم جون شربت را به دستم داد و گفت:

- خب خوشگلم، عزیز من، بگو ببینم دیکه اونجا چه خبر بود؟  
- کجا؟

- خانه دوست.

- نمی دونم. اونقدر درد داشتم که تا مهر داد، آقا مهر داد پامو معاینه کرد بنده با آبروی بی بهوش شدم! نمی دانستم این قدر تحمل دردم کمه!  
- عینی نداره، درد که شوخی نیست. فکر کنم تو بیشتر از ترس بیهوش شدی تا درد.  
- شما واقعاً اینطور فکر می کنید؟

- آره عزیزم، خیالت راحت باشه. من که می دونم تو چه جور دختری هستی، تو حالا حالاها وقت داری تا کم با خودت آشنا بشی.  
- خانوم جون، چه حرفها می زیند! یعنی می خوانی بگین که من خودمو نمی شناسم؟

- بله، عزیزم، ظاهراً می شناسی. یعنی اگه توی اینه خودت رو ببینی، می شناسی که اون دختر توی اینه سیماست.

ولی اگه زویت را از اینه بزرگ دونی آیا باز می تونی یکی که با اون دختری که به اینه پشت کرده خوب خوب آشنا هستی؟ از اونچه در قلب و روحش می گذره یا خبری؟

اصلاً می دونی اون تو چی می گذره؟ نه، نمی دونی. حق هم داری آخه تا امروز شرایطی برای برداشتن اولین گام در این راه برات ایجاد نشده بود. از حالا به بعد تو چه بخوای و چه نخواهی سعی خواهی کرد بهتر با خودت آشنا بشی و هسته و بی شتاب، هر چه بیشتر این مسیر را طی کنی. البته باید بدونی که در این راه، روزها، هفته ها، ماهها و سالهای عمرت سپری خواهند شد و هر چه تو بزرگتر بشی، طی این مسیر برایت جالب تر خواهد بود.

از تیزبینی مادر بزرگ حیرت زده شدم. تکندن مادر بزرگ از آنچه در دلم می گذشت و هنوز خودم نمی دانستم چیست باخبر شده بود؟ اما چطور؟ من که چیزی نگفته بودم. رنگ و رویم هم گواه حال نه چندان خوبم بود. پس مادر بزرگ چطور حدس زده بود؟ خیلی دلم می خواست از او بپرسم. ولی با این سؤال اگر هم حدس زده بود همه چیز دستگیرش می شد. این بود که مهر سکوت بر لب زدم و فقط سرم را تکان دادم. چند دقیقه بعد مادر بزرگ بلند شد و رفت و من جشمام را بستم.



روزها در پی یکدیگر سپری می شدند و من در خانه استراحت می کردم تا هر چه زودتر با پیم خوب شوم. نیکو روزی چند بار تلفن می کرد تا به قول خودش حوصله من زیاد سر نرود. یکی دو بار هم به خانه ما آمد که مامان و مادر بزرگ آن قدر او را تحویل گرفتند که راستش حسودیم شد. نیکو وقتی می خواست، می دانست چطور خود شیرینی کند. یک روز که به خانه ما آمد، بعد از اینکه با مامان و مادر بزرگ چند دقیقه ای صحبت کرد، با هم رفتیم توی حیاط، ضبط صوت و نوارهای مورد علاقه مان را بردیم تا گوش کنیم و حرف بزنیم. من هنوز می ترسیدم اسکیت بازی کنم. البته پام دیگر درد نمی کرد و ورزش کاملاً رقع شده بود ولی پیدا بود ترسم هنوز رقع نشده. نیکو همیشه سر به سرم می گذاشت و به من می خندید. آن روز هم تا رفتیم توی حیاط گفت:

- هی خانوم، باز می خواهی بنشین. خسته نشدی؟ فکر کنم سندلیها از دست تو کلافه شده باشند، چقدر می خواهی روی او نا بنشینی؟ پدرشون رو در آوردی! دیکه

صندلی، مبل و کاناپه‌ای موندده که تو توی اونا تلب نشده باشی. بسه دیگه! من که خسته شدم! یا حداقل با هم قدم بزنیم.

مجبور بودم حرف او را قبول کنم. دیدم دیگر زیاده از حد به خودم استراحت داده‌ام. آرام از جا بلند شدم و برای اطمینان بیشتر دستم را در حلقه بازوی نیکو انداختم. دلم نمی‌خواست به ماجرای خانه آنها برگردم. ده روزی از آن روز سرنوشت ساز می‌گذشت. سرنوشت ساز، چون واقعاً هم سرنوشت مرا رقم زد. توی این فکر بودم که نیکو گویا فکر مرا خوانده باشد گفت:

– مهر داد و مهران سلام رسوندند.

– مرسی، لطف دارند.

– تو نمی‌خواهی به اونا سلام برسونی، هر چی باشه مهر داد جونت رو نجات داد! نیکو با لحن خیلی جدی این جمله را بیان کرد و من که انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشتم به طرف او برگشتم. فقط برق چشمانش او را لو داد. سرم را انداختم پایین و گفتم:

– راست منگی، پس باید بگم از اون روز به بعد مدیون برادر شما هستم!

– نه تا این حد. ولی خوب باید بیشتر به حرفهای او توجه کنی و هر چه می‌گوش کنی.

– وای، نیکو، دلم برات می‌سوزه، تو چه جوری تو اون خونه زندگی می‌کنی؟ می‌خواهی بیایی اینجا پیش خودم؟ اینجا آزادی کامل خواهی داشت. هیچ کس به تو چیزی نخواهد گفت.

یکدفعه نیکو زد زیر خنده و من هم خنده‌ام گرفت. به این ترتیب نشننجی که از شنیدن نام مهر داد دوباره ایجاد شده بود بر طرف شد. نیکو گفت:

– شوخی به کنارت، مهر داد و مهران خیلی سراغت رو می‌گیرند و بعد از رفتن تو چند ساعتی با من حرف نزنند تا من رو تشبیه کنند.

– چرا؟

– مگه یادت نیست؟ بهت که گفتم برای آنها تعریف کرده بودم تو چه شکلی هستی. آنها هم تصویر نه چندان جالبی از تو در ذهن شون درست کرده بودند و به این دلیل زیاد تمایلی به آشنایی یا جنابعلی نداشتند. البته مامان تو رو دیده بود و

هر چه می‌گفت که دختر خوشگلیه باور شون نمی‌شد، شاید چون فکر می‌کردند دخترای خوشگل با من دوست نمی‌شوند! آخه توی مدرسه قبلی دوستم، چه جور می‌گم که لوس لسی. مثل تو زیبا و ملیح و دوست داشتنی نبود. به هر حال وقتی من و تو اون جور رفتیم خونه، اونا اوتقدر از دیدن حال و وضع و البته قیافه تو شوکه شدند که نمی‌دانستند چه کار کنند. مهر داد سریعتر به خودش اومد، اما مهران که حسابی تره پشت سر هم می‌گفت: «تو به ما دروغ گفتی، تو به ما دروغ گفتی».

– مهم نیست، از تعریفتم ممنونم، ولی فکر نمی‌کنم اوتقدر که تو فکر می‌کنی، زیبا باشم. تا به حال خودت رو درست و حسابی توی آینه دیدی؟ راستش اولش به همین دلیل می‌ترسیدم با تو دوست بشم. آخه به نظرم بندرت توی خوشگلهای میشه آدم مهر بون و عاقل پیدا کرد. قیافه اون‌ها نمی‌گذاره به چیزهای دیگه فکر کنند و خودشون را پرورش بدهند. تمام دنیای اونا دور چهره و زیبایی خودشون می‌چرخد. اکثر دخترهای خوشگلی رو که می‌شناختم خودخواه بودند. یا دیدن تو فکر کردم حتماً یکی از اونا باید باشی.

– دست شما درد نکنه، خوب، ادامه بدین. تا بهتر یا تصورات وحشتناک شما در باره نیکوی بیچاره آشنا بشم.

– ولی وقتی چند بار توی چشمات نگاه کردم متوجه شدم یک روشنی عاقلانه ته اون‌ها برقی می‌زنه و همین من رو به طرف تو کشید و باعث شد ترسم از تو بریزه. هر چند هنوز هم ازت می‌ترسم.

– می‌ترسی؟ از من؟ چرا؟

– به خودم قول داده بودم هیچوقت این احساسم رو به تو نگویم. ولی خوب، می‌ترسم و یا شاید می‌ترسیدم که تو یکدفعه عشق آینده من رو قاب بزنی!

– من؟ عشق تو رو؟ ببخشید، اما فکر می‌کنم نه فقط پایت بلکه سرت هم به جدول خیابون خورده! به حق چیزهای نشنیده‌ها!

– نیکوی عزیز، آخه تو که خودت متوجه نیستی چقدر ناز و دلغریب هستی! نیکو دهانش باز مانده بود و نمی‌دانست حرفش را بزند یا بخندد. به هر حال خنده غلبه کرد و باز دوتایی خندیدیم.

– قول میدم، قول مردونه میدم که هیچ وقت، هرگز عشق تو رو ازت نگیرم چون

مطمئن هستم به درد من نخواهد خورد. آند می دوتی من از اون جور تپها خوشم نیامد!

— کدوم جور تپها؟ من که هنوز عشقی ندارم!

— از همین جورهایی که خواهی دانست!

— پس قول میدی؟

— بله، سوگند می خورم!

و دست گذاشت روی قلبش و با حالتی خیلی جدی دوباره تکرار کرد: «سوگند می خورم». در همین موقع مایان ما را صدا کرد عصرانه بخوریم، یکساعت دیگر پیش من ماند و بعد رفت. چند روز بیشتر نرفت آنها به مسافرت باقی نمانده بود و من از حال دلم شور میزد. زیاد از حد به او انس گرفته بودم. شاید چون فرزند یکی یکدانه خانه بودم و تا آن روز با هیچ کس ناین حد خودم را نزدیک احساس نکرده بودم. دلم نمی خواست او به مسافرت برود. از طرف دیگر به او حسودی می کردم. چون او تنها نبود و دو تا برادر داشت. آن هم دو قلوا خدایا، چرا من را تنها آفریدی؟ چه عیبی داشت اگر من هم یک خواهر یا برادر داشتم؟ اگر ما هم دوقلو بودیم، مگر بد می شد؟ البته هنوز نمی دانستم فایده دوقلو بودن چیست. ولی به نظرم همینکه از همان اول تنها نبودم خودش کلی مهم بود و فایده داشت. اصلاً نمی دانم این همه سال را چه چیزی گذرانده بوده. تنهای تنها نوی این دنیا دلم برای خودم داشت می سوخت که رنگ تلفن مثل یک کلبه آب سرد آتش دل مرا خاموش کرد. از آنجا که حدیث می زدم باید نیکو باشد بطرف تلفن رفتم و گوشی را برداشتم و با صدایی پر از شیطنت گفتم:

— بله، بفرمایید، سیما خوشگله با شما صحبت می کنه!

— سلام، سیما خانم، می بخشید مزاحمتون شدم ولی...

چنان از شنیدن این صدای ناآشنا یکه خوردم که گوشی از دستم افتاد. چند ثانیه مثل برق گرفته ها به گوشی و دستم نگاه کردم و بالو الوهای مکرری که از گوشی شنیده می شد بخود آمدم و دوباره گوشی را به گوشم نزدیک کردم و گفتم:

— اوه، می بخشید، فکر کردم دوستم پشت خطا! شما؟

— مهران هستم.

— مهران؟

— آاااا منظور از دوستتون نیکو باشه، من برادر او هستم.

— آه، آقا مهران؟

— بله، می بخشید مزاحمتون شدم.

— نه، خواهش می کنم، بفرمایید.

— والا، موضوع اینده که ما هر چی از نیکو می پرسیم حال شما چطور، میگه خراب. هر وقت می پرسیم کجا میری، میگه به احوالترسی شما و اینکه اصلاً از روی تخت نگویند نمی خورید و مهربان تشخیص اشتباه داده و خلاصه اینکه ما رو می ترسونه. من و مهربان تصمیم گرفتیم خودمون از حال شما باخبر بشیم این بود که مزاحم شدم.

— اختیار دارید، چه مزاحمتی؟ نیکو مثل همیشه شوخی کرده. نه، هیچ اتفاقی نیفتاده و تشخیص آقا مهربان کاملاً درست بود. حال خوب خوبه، می بخشید که خودم زودتر به شما زنگ نزدم. هر چند بارها از نیکو خواستم که از طرف من از همگی شما تشکر کنه.

— لازم به تشکر نیست، واقعاً خوشحالیم که حال شما خوبه. دیگه مزاحم شما نمیتم. به همه سلام برسانید!

— خیلی ممنون از تماسی که گرفتین. ببخشید که خودم رو اونطوری معرفی کردم.

— واقعیتی دلشستین که نیاز به عذرخواهی نداره. مواظب خودتون باشید.

— خداحافظ.

مثل قبلمی که با دور آرام نشانش بدهند، گوشی را روی تلفن گذاشتم، برگشتم و به اتاقم رفتم. تازگی ها خیلی وضعم خراب شده بود. دست به پایم می زدند، غش می کردم، تلفن می گردند ماتم می برد و حرف زدن یادم می رفت. اصلاً آداب معاشرت را فراموش کرده بودم، ولی چه صدای خوبی داشت! چند سال از من بزرگتر بود؟ سه سال؟ بله، فکر کنم نیکو گفت آنها با هم سه سال اختلاف سن دارند. ولی چقدر صدایش پخته بود. صدای مهربان هم باید همین طور باشد! راستی چرا او تلفن نکرد؟ مهران می گفت که آنها با هم می خواستند تلفن کنند، پس چرا او حرف نزد؟

اصلاً چرا دارم به این چیزها فکر می‌کنم؟ من و این فکرها؟ حق یا مادر بزرگه که می‌گوید خودم را نمی‌شناسم. تا چند روز پیش اصلاً فکرش را نمی‌کردم که زمانی یا شنیدن فقط یک اسم این قدر نظرم جلب بشود. نه، اینطوری نمی‌شود. باید افکارم را جمع و جور کنم. خوبه که نیکو و خانواده‌اش برای هدیه به مسافرت می‌روند. بهترین فرصت است تا من بخودم بیایم. کتابی برداشتم و شروع به خواندن کردم. ابتدا متمرکز کردن حواسم برایم خیلی سخت بود، مدام جمله «واقعیتی دلنشین» مهران مثل پژواک توی گوشم صدا می‌کرد. یعنی آنها هم مرا واقعاً خوشگل می‌دانند! به خودم نهیب زدم که «باز شروع نکن و حواست را به نوشته‌های کتابت جمع کن». به هر ترتیبی بود این فکرها را از سرم دور کردم و کم‌کم گرم خواندن شدم.



پانزدهم تیرماه بود که نیکو به مسافرت رفت. با وجود اینکه نیکو از هر جا که می توانست به من تلفن می کرد، روزهای اول خیلی سخت گذشت. به مرور زمان و با تهیه و تدارک سفر خودمان، تحمل دوری نیکو برآید راحت تر شد. بالاخره پدر توانست مرخصی بگیرد و ما همگی به همراه مادر بزرگ راهی اصفهان شدیم. با وجود اینکه تا به حال چند بار به این شهر سفر کرده بودم، ولی هر بار با چشم دیگری آن را می دیدم.



یکبار در خیال، خودم را می بردم به آن زمانی که میدان نقش جهان تازه داشت شکل می گرفت. یکبار خودم را در کاخ چهل ستون می دیدم که فوق العاده زیبا بود. یکبار صدای سازهای خوش آهنگ نوازندگان را در عالی قابو می شنیدم. هر بار از ابهت و عظمت بناهای این شهر متعجب می شدم. همیشه فکر می کردم چطور این بناهای زیبا و موزون را زمانی ساختند که وسایل امروزی وجود نداشتند! معماری اصفهان همیشه مرا شگفت زده می کرد. مادر بزرگ چون می دانست از میدان نقش جهان خیلی خوشتم می آید با کمال میل قبول می کرد همراه من به آنجا بیاید. ما ساعتها در آنجا می نشستیم.

نمی دانم چرا روزهای مسافرت همیشه خیلی سریع می گذرند. من هنوز با دل سیر همه جاهای دیدنی این شهر زیبا را نگشته بودم که وقت رفتن فرا رسید. دوباره بار سفر بسته شد و این بار ما راهی شمال، دریا و جنگلهای خوش منظره آن شدیم. پدر چون می دانست من عاشق جنگل و

خاتمه‌ای جویی هستم. برای چند روز خانم‌ای را گریه کرده بودم که در جای بسیار با صفایی قرار داشت. جنگل و دریا دو نعمت طبیعی هستند که با هیچ چیز نمی‌توان آنها را مقایسه کرد. برای پانزده روز از امکان استفاده از این دو نعمت برخوردار شده بودم. صبح را کنار دریا برای دیدن طلوع خورشید به انتظار می‌نشستم و عصر نیز تا جویبار خورشید در آغوش دریا نمی‌دیدم به خانه بر نمی‌گشتم. ظهر و بعدازظهر به جنگل اختصاصی داشت. در این دو جای زمان معنی خود را از دست می‌داد. جنگل با سبزی آرامش بخش خود هرگونه فکر و خیال را از سرم پاک می‌کرد. آفتاب‌رزمی و راز داشت که خیالات و افکار آدمیان در مقابلش بوج به نظر می‌رسیدند. آهنگ درختانش هزار قصه داشت. ترانه جویبار هایش نوید هزار زندگی را می‌داد. آواز پرندگان‌ش نغمه آسمانی بود. همه چیزش همخوان بود. همه چیزش همگون بود. هر روز با شوقی بیش از روز قبل راهی جنگل می‌شدم تا با گوشه‌های دیگر از این دنیای جوشان و در عین حال آرام زندگی آشنا بشوم. یازده روزه‌های جنگلی مرا به سوی خود می‌خواندند و من بدون ترس و فارغ‌بال خودم را در میان درختان و بوته‌ها رها می‌کردم. آرامشی که از بودن در آنجا به من دست می‌داد فوق‌العاده عمیق بود. هر روز بیشتر از روز قبل حس می‌کردم که آرامتر شده‌ام. آرامش حکمفرما، ذره ذره مانند قطرات شبنم اما نامرئی جذب وجودم می‌شد و دریا هنگام طلوع و غروب چنان زیبایی شگفت‌انگیزی داشت که جا برای هیچ چیز زیست و ناخوشایندی باقی نمی‌گذاشت. من نابوهای گوناگونی از آن در ذهنم حکم کرده‌ام. این تابوها را در صندوقچه ذهنم جا دادم تا هر وقت نیاز بود به کمکم بیایند. نمی‌دانم چرا اما در همان سکوت عمیقی که گاهی در اطرافم حکمفرما می‌شد و مرا در تار و بود خود می‌گرفت احساس می‌کردم که زمانی شدیداً به این تابوهای زیبا و آرامش‌این روزها محتاج خواهم شد. یک روز که کنار دریا برای دیدن طلوع آفتاب نشستم و به روشن شدن آسمان و انعکاس نورهای رنگارنگ روی آب دریا خیره شده بودم حس کردم موج موج این دریای بزرگ، دارد برگ برگ زندگی مرا در مقابل جثمانم ورق می‌زند. گاهی آرام و گاهی خروشان بود. باز به آرامش می‌نشست و دوباره سر بلند می‌کرد. گاهی فریادی جان‌خراش از قعر خود برمی‌آورد و گاهی مثل آبریشم نرم و با لطافت به ساحل می‌نشست و آرام می‌گرفت. نمی‌دانم چرا، اما احساس می‌کردم دریا

می‌خواهد با من حرف بزند. می‌خواهد به من بگوید، چه در انتظارم است. شاید من زیاد از حد خیالاتی شده بودم. روز بعد در خانه ماندم که البته مشتاق همه را متعجب کرد. مادر بزرگ مثل همیشه نگاه می‌پوشان به من انداخت و پرسید:

– سیماء، دلتنگی لیکور می‌کنی؟

– نه، خانم جون.

– پس چی شده؟ از دریا و جنگل خسته شدی؟

– آه، خانم جون، مگه میشه از این‌ها خسته شد؟ عاشق هر دوی این‌ها هستم.

فقط امروز می‌خواستم با خودم تنها باشم.

– حق داری. دریا بعضی وقتها یکی رو انتخاب می‌کنه تا باهاش حرف بزنه و راز و

نیاز کنه و گاهی هم سعی می‌کنه گوشه‌هایی از زندگی ما آدما رو با رقص موجهایش

نشونمون بده.

من که مثل همیشه از تیزهوشی و توجه مادر بزرگ متعجب شده بودم تا چند

لحظه نمی‌دانستم چطور جواب او را بدهم.

– آره، نود گلم، بیاداست با تو هم سر صحبت رو باز کرده و تورو ترسونده. تقصیر

اون نیست، زیاد سخت بگیر. عمیق و بزرگ، به این دلیل تأثیرش هم عمیق و گاهی

حتی خیلی شدید.

– خانم جون، مگه با شما هم حرف زده؟

– بله، اونم درست قبل از اینکه با پدر بزرگ تو آشنا بشم. راستش تا چند روز بعد

از اون نمی‌توانستم به امواجش نگاه کنم. ترس برم داشته بود. به کسی هم

نمی‌توانستم چیزی بگویم، از ترس اینکه فکر کنند خیالاتی شدم. نمی‌دانم شاید هم

شده بودم ولی هر چه به من گفته بود با کمی شدت و ضعف درست از آب درآمد. در

زندگی من هم آرامش دریا بود. هم امواج خروشان، هم امواج ویرانگر و هم سکوت

عمیق و بسیار نافذ بعد از طوفان.

مادر بزرگ آرام آرام صحبت می‌کرد و چشم به دریا دوخته بود که از پنجره باز

نمایان بود. معلوم بود که داشت خاطرات گذشته را مرور می‌کرد. کتاب زندگی را

دوباره ورق می‌زد و بر صفحات آن نظر می‌انداخت. من ساکت نشسته بودم و دلم

نمی‌خواست مانع پرواز مادر بزرگ به سائهای گذشته، به دنیای خاطرات تلخ و

سه روز دیگر برجی گردیدم تهران، بکوه دلم هری ریخت پانین، خودم هم علتش را نمی دانستم، یعنی از برگشتن به تهران می ترسیدم؟ یا از آنچه روزهای آینده برانیم در چنته داشت؟ شاید هم می ترسیدم بزرگ شوم؟ احساس می کردم طی این چند روز از آن دوران خوش نوجوانی دور شده‌ام. دوران بی خیالی و سبکی که تا چند روز پیش هنوز در آن غوطه‌ور بودم داشت از من دور می شد و من نمی توانستم جلوی آن را بگیرم. در خیال بدنباش دیدم تا شاید به آن برسم ولی هر چه بیشتر می دیدم، از من دور تر می شد. یعنی چه؟ چرا نمی خواست مال من باشد؟ هنوز آماده نبودم وارد مرحله دیگر زندگی شوم. از فرط خستگی در جا ایستادم و دیدم که دوران نوجوانی دور تر و دور تر می شود دست دراز کردم شاید بتوانم آن را نگه دارم، اما بی فایده بود. از ناچاری گریه‌ام گرفت.

— سیمیا، سیمیا، چرا گریه می کنی؟ خوب، اگر نمی خواهی برگردیم، ما چند روز دیگر هم می مانیم اینجا.

بخود امدم دیدم مامان و پدر نگران به من چشم دوخته‌اند فهمیدم که برای چند لحظه از آنجا دور شده بودم ولی پیدا بود که آنها متوجه اصل موضوع نشده‌اند.

— سیمیا، پدر می تونه حالا برگرده و ما چند روز دیگر

— نه، نه، بهتره همه با هم برگردیم.

— پس چرا گریه کردی؟

— هیچی، همین طوری، هنوز ترفته، دلم برای اینجا تنگ شده.

— خوب، سال دیگر می تویم یک ماهی بیاییم اینجا.

— فکر بدی نیست البته سفر به شهرهای دیگر هم جالبه.

— هر چی تو بگی.

— تا سال دیگر خیلی مونده، اول باید امسال رو به آخر برسونیم تا بعد فکر سال

دیگر رو بکنیم، سیمیا چون تو سه روز وقت داری که با جنگل و دریا خندناحافظی بکنی

خاتم جون با این گفته به موضوع خاتمه داد. سه روز بعدی مثل برق گشتن فل

کندن از آنجا برانیم سخت بود. دل کندن از آن چیزی که دانستم در آنجا باقی

می گذاشتم برانیم دشوار بود. در عرض این چند روز خودم هم احساس می کردم که

دارم تغییر می کنم. حس می کردم که تا باید نمی توانم همان سیمای بی خیال و آزاد

شیرینش شوم  
برایم تا المازدهای حالب بود که مادر بزرگ هنوز می توانست به دوران گذشته سپر  
کند نمی دانم همه اینطور فکر می کنند یا نه، ولی حدس می زدم که اکثر بچه‌های  
همس و سال من، بویزه دخترها، نمی توانستند تصور کنند که مادر، پدر، مادر بزرگ  
و پدر بزرگشان زمانی مثل خود آنها جوان بوده‌اند، با آرزوهای شبیه آرزوهای کنونی  
آنها با احساساتی شاید حتی شدیدتر. ما عادت داشتیم به آنها مثل گسائی نگاه  
کنیم که بزرگی شان تقریباً تمام شده و از این جور چیزها سر در نمی آورند. اصلاً فکر  
اینکه آنها زمانی عاشق شده باشند و در شوق و شور دوران جوانی لحظات خوشی را  
گذرانده باشند بر ایمان غیر قابل تصور بود. آنها را دوست داشتیم ولی حتماً از دنیای  
خودمان می دانستیم. از تعریف همس و سالهای خودم، می شد فهمید که ارتباط  
آنها با مادر بزرگ و پدر بزرگشان فقط به یک سلام و خدا حافظ و چند کلمه در روز  
خلاصه می شود. من هم چندان استثناء نبودم. هر چند همیشه از صحبت با  
مادر بزرگ خوشحال می شدم، ولی این بار، با برخورد مادر بزرگ نسبت به من تغییر  
کرده بود و مرا به چشم یک دختر بزرگ می دید، یا من خودم تغییر کرده بودم و  
نسبت به حرفهای مادر بزرگ حساس تر شده بودم. هر چه بود، دلم می خواست با من  
حرف بزند و من نتوانم با او در ددل کنم. یکی از ویژگیهای خانم جون، این بود که هیچ  
وقت حرفی را که من به او می زدم به گوش والدینم نمی رساند، مثلاً ناراضی یا  
خواستن من را طوری با آنها در میان می گذاشت که آنها به هیچ وجه نمی توانستند بو  
برند که سرچشمه اصلی من هستم، یا خوردن ضربنه‌هایی به در هر دو جا بریدیم.  
— سیمیا، خانم جون! اما فکر کردیم رفتید گردش. باشید بیابن تصراله بخورید.

مامان همیشه سعی می کرد برنامه غذایی ما مثل خانه برقرار باشد، و تغییری  
نکند، هر جا که بودیم، حتماً یک تصراله مختصر بر ایمان تهیه می دید. گفتم الان  
می آیم و مامان رفت. خانم جون که خود آمده بود بلند شد، دستی به موهای من  
کشد و گفت:

— برویم دخترم، ترس به دلت راه نده. سر نوشت هر کس یک جور رقم خورده  
در راز کرده و به خانم جون کمک کردم تا از پلمهای چوبی خانه پایین برود. در  
حباب خانه، پدر و مامان منتظر ما بودند. مشغول نوشیدن چای بودیم که پدر گفت:

باشم. خواه ناخواه می‌بایست قدم به مرحله دیگری از زندگی ام می‌گذاشتم. ولی جقدر نرسناک بودا در آنجا چه در انتظارم بود؟ آیا از پس آن برمی‌آدمم؟ آیا می‌توانستم خودم را صحیح و سالم از آن بگذرانم؟ یا چه مواعقی روبرو خواهم شد؟ آیا آن قدر سرو خواهد داشت که بتوانم از تمام ناهمواریهای آن عبور کنم؟ می‌دانستم تنها نیستم. اما این را هم می‌دانستم که از حالا به بعد اتخاذ تصمیمات زیادی به عهده خود من گذاشته خواهد شد.

ساعات آخری را که مامان و پدر مشغول جمع‌آوری وسایل و تسویه حساب بودند، من و مادر بزرگ کنار دریا گذرانیدیم. آهسته آهسته قدم می‌زدیم و من گوش ماهی جمع می‌کردم. بالاخره مادر بزرگ سکوت را شکست و گفت:

- تو هنوز خیلی جوان هستی که بخواهی نگران آینده باشی. اما باید این رو بدانی که هر مرحله از زندگی ما آدمها از شمتده و باید قدر اون رو دونست. هر مرحله بر از رویدادها و ماجراها و وقایعی هست که در صندوقخانه خاصی جمع و نگهداری می‌شه. ما می‌تونیم کلید اون رو دور بیندازیم و فراموشش کنیم، یا در جایی پنهانش کنیم و گاهی در خواب خود درش رو باز کنیم. اما به هیچ وجه نباید اجازه بدیم که در آن برای همیشه باز بمونه و با محتویاتش تأثیر ناراحت‌کننده‌ای بر ما بذاره. از گذشته باید بند گرفت و کنارش گذاشت. حال رو باید غنیمت شمرد و به آینده هم زیاد فکر نکرد. چون فکر کردن به این دو لحظه‌های حال رو که مثل برق از میون دست تو بپراز می‌کند خراب خواهند کرد. لذت اون رو از بین خواهند برد و نهمردناخوشاوندی از خود بر جای خواهند گذاشت. به دریا نگاه کن. می‌بینی چطور خودش رو باک نگی می‌داره. هر چیزی رو که با خود ناسازگار ببینه به ساحل میاره. امواج خودش رو به رقص در میاره تا با حرکات موزون و زیبای خودش آنچه را که با خود ناهمگون حس می‌کنه از تنش جدا کنه و از سنگینی اون خلاص بشه. شنیدی که میشن دریا غریده طوفان شد و کشتیها غرق شدند. دریا هم حال و هوای خودش رو داره. شاید در اون زمان بخصوص نمی‌خواست چیزی بر بدنش سنگینی کنه. می‌خواست احساسات درونی اش را با غرش و تلاطم بیرون بریزه. می‌خواست به جروشته و وقتی خروشانله، نمی‌تونه مهر بون باشه! درست مثل ما آدمها. اما دیدی بعد از این فوران احساسات چه آرام میشه؟ توجه کردی؟ بازم درست مثل هر یک از

ما آدمها، تو هم همین طوری. الان تصورش برات مشکل خواهد بود ولی من که تو رو خوب می‌شناسم، می‌دانم که سعی من اگر لازم باشه می‌تونه مثل این دریا بفره، می‌تونه فیش زو به بزرگی این دریا بکنه و با وجود خودش به همه آرامش بده. می‌تونه دریایی از آرامش و بردباری باشه که خیلی‌ها در کنارش بتوانند به آرامش برسند. آره عزیزم، زیاد فکر تو مشغول آنچه که هنوز نیامده نکن سعی کن آرامش رو همیشه حفظ کنی و نسبت به همه چیز خونسرد و عاقلانه برخورد کنی. خوب بسه، دیگه بند و اندرز دادن بسه. تو هم حتماً از این حرفهای مادر بزرگی خسته شدی. یاشو بریم که الان مادر و پدرت نگران خواهند شد.

برگشتم و بعد از صرف ناهار به طرف تهران راه افتادم. خوشبختانه هوا خوب بود و ما بدون برخورد با مشکلی به تهران رسیدیم. واقعاً راست می‌گویند که هیچ جای دنیا خانه خود آدم نمی‌شود. خانه، خانه شیرین، خانه، خانه منتظر، خانه، خانه صبور و سبز، خانه که هیچ جایگزینی ندارد. من انگار یک چیز گمشده را پیدا کرده باشم یا جتان شور و شوقی وارد اتاقم شدم که حتی خودم هم تعجب کردم. همه چیز مثل یکماه پیش بود و هیچ چیزی دست نخورده بود. کتابهایم، تابلوهای کوچک و ظریف روی دیوار که خیلی دوستشان داشتم. چند عروسک نرم و بامزه دوران کودکی که روی تختم نشسته بودند. همه چیز انگار به من می‌گفتند: خوش آمدی، خیلی منتظر ماندیم. دلمان برایت تنگ شده بود. آه که چه لذتی داشت با خودم گفتم دیگر به مسافرت طولانی نخواهم رفت و اگر هم بروم آنها را با خودم خواهم برد. چند روز بعد زندگی به روال عادی بازگشت. من به سراغ دفتر خاطراتم رفتم تا خاطرات سفر را در آن بنویسم. این دفتر سنگ صبور و رازدار من بود. اگر لازم بود ساعتها می‌نشست و به حرفهای من گوش می‌داد و هرچه را هم که می‌شنید در دل بزرگ خودش نگه می‌داشت و هیچ وقت لبه به سخن نمی‌گشود. از وقتی به خانه جدید آمده بودیم، دفتر خاطرات برای خودم درست کرده بودم. نمی‌دانم چرا ولی احساس می‌کردم نیاز به صحبت با کسی دارم که حتی مطمئن تو از خودم باشی. می‌دانستم از آدمها نمی‌شود انتظار چنین چیزی را داشت، به این دلیل تنها چیزی که می‌توانست جای آنها را بگیرد، یک دفتر و یک قلم بود. البته من خیلی چیزها را به نیکو می‌گفتم، ولی اوایل دلم نمی‌خواست حتی احساساتم درباره نیکو را یا کسی در



میل بگذارم. آخر لشکال بزرگترها این است که زیاده از حد عجول هستند، گاهی می گیرند. گاهی حتی فرصت نمی دهند تا من برسد و زیاده از حد زود تصمیم می گیرند. گاهی حتی فرصت نمی دهند مدتی بگذرد شاید مشکل خود به خود حل شود. این بود که تصمیم گرفتم با دفتر خاطراتم دروغ کنم که هم از شنیدن حرفهای من ناراحت نمی شد، هم آنها را به هیچ کس نمی گفتم و غرغرو داد و بیداد هم راه نمی انداخت. همین باعث می شد فکر من به کار بسته و چاره ای برای مسائلی که پیش می آمد بیاندیشم.

من به کار بسته و چاره ای برای مسائلی که پیش می آمد بیاندیشم. آخر اولین هفته بعد از برگشتن ما بود که نیکو تلفن کرد. از شنیدن صدای مهربانش خیلی خوشحال شدم. او برایم تعریف کرد که دو روز دیگر قرار است به مسکو برود و بعد برمی گردد تهران. رو بهمرفته ده روز دیگر می آمدند تهران. من هم به طور خلاصه برایش تعریف کردم که به همگی ما خوش گذشته و بی صبرانه منتظر دینم او هستم. مامان که متوجه شده بود دارم با نیکو حرف می زنم از من حواست به مامان و پدرش هم سلام برسانم. نیکو قبل از خداحافظی گفت مهران و مهداد هم سلام می رسانند.

منی دلم چرا با شنیدن اسم آنها دوباره احساس گنگی به من دست داد. برای اینکه زیاد به این موضوع فکر نکنم تمام روز به مامان کمک کردم و شب پای صحبت خانم جون نشستم همیشه از صحبتهای خانم جون لذت می بردم. تعریفهایش جالب بود و چون از زمان حاضر نبود جالب تر به نظر می رسید. بویژه وقتی مادر بزرگ از دوران جوانی خودش و مهمانهای آن زمان و لباسها و مراسم دیگر برای من تعریف می کرد خیلی خوشم می آمد و برایم جالب بود. ولی نمی دانم چرا همه دوستان همس و سال من تصویری که از مادر بزرگهای خود در ذهن ساخته بودند همیشه به یک مقطع زمانی مربوط می شد، حتی خود من هم در ذهنم کوچکم مادر بزرگ را همیشه به شکل کنونی مجسم می کردم. برایم قابل تصور نبود که مادر بزرگ زمانی دختر جفت کوچکی بوده و بعد بزرگتر شده، عاشق شده، ازدواج کرده، مادر شده و حالا هم مادر بزرگ! جالب این بود که من هم مثل خیلی از همسن و سالهای خودم فکر می کردم همیشه در این سن و سال خواهیم ماند. یعنی فکر اینکه من مادر بزرگ بشوم برایم خیلی دور بود و اصلاً نمی توانستم خودم را در نقش مادر بزرگ تصور کنم.

روزها در گذر بودند ولی آن احساس گنگ هنوز آرام نگرفته بود. مامان و پدر چند بار از من خواسته بودند که خودم از خانواده نیکو دعوت کنم به خانه ما بیایند تا بدین وسیله تشکری هم به خاطر کمک آنها کرده باشیم. من مدام دعوت از آنها را به تعویق می انداختم. نمی دانم ترسم از چه بود ترس؟ نه یک جور حالت تکلیفی؟ نه یک احساس ناشناخته نمی گذاشت تصمیم بگیرم. مامان به خودم می گفت من که نمی توانم همیشه بهانه بیآورم. همین کارم ممکن است آنها را به تنگ بیناندازد که با خانواده خوبی نیستند و یا برادرانش پسرهای خوبی نیستند. کلاً شاید لشکالی هست که من نمی خواهم آنها به خانه ما بیایند که این دیگر بدتر از هر چیز دیگری بود. به هر حال با مشورت با دفتر خاطراتم و بعد از استک و سنگین کردن همه چیز به خودم قبولاندم که قبل از شروع مدارس این مهمالی بر پا شود. بعد از اینکه بالاخره کشمکش درونی من به پایان رسید آرام تر شدم. انگار باری از دوشم برداشته شد. روزها بی تغییر سپری می شدند و من به کارهای عقب افتاده می رسیدم که یک روز عصر مامان بعد از خرید به خانه آمد و به ملاقت که خانواده نیکو برگشته اند. او مامان نیکو را در فروشگاه دیده بود. بازل دل من هری ریخت پایین! همان شب پشت میز غذا دوباره موضوع مهمالی مطرح شد و قرار شد هفته آینده پنج شنبه شب آنها را برای شام دعوت کنیم. مامان گفت خودش شخصاً به خانم بهمنش تهن خواهد کرد.

- اگر این کار رو به عهده سیمما بگذاریم، لایالی حرفهایش با نیکو کم خواهد شد.
- بعد از اینکه گوشش رو بگذارم، تازه یادش خواهد افتاد که اصل مطلب رو نگفته.
- مامان، مگه تا به حال شده من پیغام شمارو به کسی نداده باشم؟
- بله، شده.
- به کی؟
- به پدرت. یادت رفته چند بار به تو گفتم پدر اوعد به او یگو فلان کار رو بکنه، ولی وقتی تو با نیکو مشغول صحبت میشی، دیگه همه چیز رو فراموش می کنی.
- اوعد.
- بله، اوعد، جواب دیگری که نداری بدی.
- خبسه این بار فرق می کنه.
- نه، بهتره ریسک نکنیم. فردا خودم رنگ می زنم و با خانم بهمنش صحبت

می‌کنم شاید اصلاح‌های دیگری مهمون باشند یا برنامه دیگری داشته باشند که در اینصورت باید روز دیگری رو معین کنیم.  
پدر هم موافقت کرد و گفت اگر شام برایشان ممکن نباشد، می‌توانی بگویی جمعه نهار بیاید.

من ساکت بودم آرامش قبل از طوفان آن شب خواب ناآرامی داشتم. دلم می‌خواست آنها جواب رد می‌دادند و نمی‌آمدند اصلاً آرزو می‌کردم نیکو تنها بود و برتری نداشت. این دو قولها داشتند همه چیز را خراب می‌کردند. اصلاً وجود آنها برای دوستی من و نیکو لازم نبود هیچ‌کس دیگر را نمی‌خواستم. می‌دانستم دارم حسی چگانه فکر می‌کنم و ثلیل و پهلوه می‌آورم. می‌دانستم که از قبول حقیقت می‌ترسم حقیقت؟ چه حقیقتی؟ اینکه از برادرهای او خوشم آمده؟ واقعاً از آنها خوشم آمده بود؟ من که چند دقیقه پیش درست و حسابی آنها را تندیده بودم. تصور می‌شد از آنها خوشم بیاید؟ ولی احساس می‌کردم که بر زبان آوردن این کلمات کم‌کم نازد از سنگینی باری که این چند هفته بردوش می‌کشیدم می‌کاهد. شاید آمدن آنها به من کمک کند. شاید نسبت به نیکو حسودیم می‌شود که دو تا برادر دارد و من تنها هستم؟ به هر حال تا صبح مدام از این پهلوه به آن پهلوه شدم و از این فکرها کردم بالاخره هوا روشن شد و من از جا بلند شدم. داشتم میز صبحانه را آماده می‌کردم که مامان به آشپزخانه آمد. به من نگاه کرد و پرسید:

- سیمای جون، حالت خوبه؟

- بله، چطور مگه؟

- همچی، نوب آشپزخانه چه کار می‌کنی؟ آن هم صبح به این زودی؟

- خوب نمی‌برد گفتن امروز من میز صبحانه رو آماده کنم اشکالی داره؟

- نه، هیچ اشکالی ندارد، خدای من، تویم که خریدی!

- خوب بدون اون نازه که صبحانه مریه نمیداد!

مامان آن قدر تعجب کرده بود که نمی‌دانست چه بگوید. پدر هم وقتی موا در آشپزخانه دید معجب گرد و نگاه پرستایی به مامان گذاخت. فقط مادر بزرگ آرام پشت میز نشست و از من جای خواست. همین باعث شد تا بقیه هم پشت میز بنشینند و مشغول خوردن صبحانه بشوند.

بهترین درمان و دواي افکار درهم و برهم کار است. باید کار کرد و مشغول بود تا اجازه به افکار برایشان داده نشود و دقیق گذران زندگی تلخ نشوند. آن روز هر کسکی که لازم بود به مامان کردم و بعد رفته سواغ ائلی خودم. امسال آخرین تابستانی بود که می‌توانستم راحت و آرام آن را بگذرانم. سال دیگر باید کنگور می‌دادم و خیری از تعطیلات نبود. از تعریفهای نیکو معلوم بود که قبول شدن کار اصلی نیست. حتماً برادرانش تجربه‌های خود را یا او در میان گذاشته بودند. در اتاقم داشتم کتابها را جا به جا می‌کردم که ضربهای به در خورد و مامان وارد شد.

- سیمای جون، خواستم بپت بگم که چشم بهمنش خیلی از دعوت ما خوشحال شد و گفت اتفاقاً خودشون قصد داشتند هفته آینده از ما دعوت کنند با هم بیکیک بریم.

- شما چی گفتید؟

- گفتنم بهتره اول در منزل دور هم جمع بشیم. بعد حتماً بیکی هم ترتیب خواهیم داد.

- پس پنج شنبه شب میان؟

- آره، عزیزم، فردا با هم باید بریم خرید. به میز ابرومندانه باید بچینیم.

- مامان، زیاد سخت نگیرید، اون‌ها که برای خوردن اینجا نمیان.

- می‌دونم، ولی پدرت گفته باید یک تشکر خوب از اونا بکنیم که این کار رو فقط با یک پذیرایی خوب می‌تونیم انجام بدیم. بعد ساده‌تر برگذار خواهیم کرد.

- مامان، هر چه ساده‌تر بهتر، نباید دیگران رو معذب کرد. باید کاری کرد که اونا احساس آرامش کنند، نه اینکه مثل اون حکایت، هی بیفتیم روی چشم و هم

چشمی و با هم مسابقه بدهیم که میز کی بهتر و مجلل تره. اینطوری نمی‌تونیم زیاد دوام بیاوریم. منظورم از نظر مالی نیست، از نظر روحیه. اینطوری نمی‌تونیم با هم دوست بشیم.

از تباطؤمون حالت نمایشی و ظاهرسازی بخودش می‌گیره که من اصلاً دلم نمی‌خواد بین ما و خانواده نیکو چنین مناسباتی برقرار باشه.

- واد چه حرف‌ها می‌زنی؟ اینا رو کی تو کلمات فرو کرده؟ به حق چیزهای نشنیده‌ا تا به حال نشنیده بودم که پذیرایی خوب مهمون رو معذب کرده باشه!

- مامان، شما خیلی خوب متوجه منظورم شدید، این یک بار رو می‌تونیم هر

طور دلشون می‌خواد پذیرایی کنید، ولی دفعات بعدی، اگر مهمانی در کار باشه باید خیلی خوبمونی و ساده برگزار کنید، والا من توی اتاقم می‌مونم!

— دختر، تو امروز حالت خوبه؟ تب نزاری؟ سرت به حیایی نخورده؟

— نه، ماما! خیالتون راحت راحت باشه، دارم حرفهای خود شما رو تکرار می‌کنم مگه یادتون رفته وقتی هنوز وضع ما به این خوبی نبود، یکبار یکی از دوستان پدر دعوتنامه کرد. شما حتی مره غذاهای جورا جور آنها را از ترس جواب پس دادن جنس مهمانی ای نفهمیده بودید؟ یادتون هست وقتی اومدیم خونه، شما چی گفتید؟ آره، می‌بینم یادتون هست. دارید فکر می‌کنید، من چطور یادم مونده! همه بزرگترها فکر می‌کنند که بچه‌ها هیچی سرشون نمیشه، و خیلی حرفها جلوی اونامی‌زنند. ولی بچه‌ها هر چند توجه زیادی به شنیده‌های خود نمی‌کنند و زیاد در عمق آنها فرو نمیرن، ولی همه چیز تو ذهنشون می‌مونه. نمی‌خوام طوری بشه که ماما! نیکو هم دچار چنین احساسی بشه آره، آره، می‌دونم که وضع مالی آنها خوبه و از پس هر نوع مهمونی بر میان، ولی ما می‌خواهیم یا هم دوست باشیم، نه اینکه دارای خودمون رو به رخ همدیگه بکشیم. اینطور نیست؟ ماما! به من خبره شده بود و حرفی نمی‌زد از سکوت او نمی‌شد فهمید عصبانی است یا دارد خاطرات گذشته را مرور می‌کند. شاید لازم بود او را به دوران گذشته ببرم. شاید لازم نبود دوباره آن روزها را به یاد ماما! بیآورم. هر چند خودم فکر می‌کردم که آدمها نباید اجازه بدهند مال و دارایی احساسات و افکارشان را تغییر بدهند. در غیر این صورت آنها توکر یک مشت چیزهای بیجان و بی روح خواهند شد و بتدریج ارزشمندترین چیزها را از دست خواهند داد.

— حسبما چون، آگه سرت به جدول خوابون خورده بود می‌تونستم بفهمم که تاثیر اون صبره است که تو ناگهان این حرفها رو می‌زنی، ولی نا آنجا که یادمه پای تو ضرب دیده بودا نمی‌دونستم دختری تا این اندازه فهمیده توی خانه دارم.

— ماما! مرا در آغوش گرفت و پیشانی‌ام را بوسید و در حالی که چشمانش به برق افتاده بود گفت:

— آره تو مومنم  
— به خاطر چی؟

— به خاطر اینکه خاطرات گذشته رو یادم آوردی.

— پس شما ناراحت نشدید؟

— ناراحت؟

— احساس کردم زیاد روی شد.

— نه، نه، عزیزم، یادآوری ات خیلی به موقع بود. ما آدمها هر از گاهی نیاز به برگشت به گذشته داریم تا از درسهای آن برای آینده بهره بگیریم. فقط شنیدن آنها از دهان تو برایم تعجب آور بود!

— آره، می‌دونم، چون شما هنوز من رو به چشم همون دختر کوچک کلاس اولی می‌بینید.

— وقتی خودت مادر شدی، این احساس رو بهتر درک خواهی کرد. برای ما مادرها بچه‌هامون همیشه حالت همون کودکان خردسال بی دفاع رو دارند که باید مدام مراقبشون باشیم و از آنها مواظبت کنیم و اگر خدای نکرده اتفاقی براشون رخ بده دالمون به آشوب می‌افته. ما بزرگ شدن فرزندان خودمون رو می‌بینیم و از اینکه آنها رشد می‌کنند و درس می‌خوانند خوشحال می‌شیم ولی همزمان غمگینیم که همین چیزها اونارو از ما دور و مستقل تر می‌کنه و این طور میشه که غم و شادی کنار هم قرار می‌گیرند. این حالت بویژه وقتی شدیدتره که توی خانه فقط یک فرزند مثل تو گل نازنینم باشه. دیگه امیدی نمی‌مونه. همین یکی بزرگ می‌شه و وقت پروازش میرسه. اون وقت چی؟ تنهایی و انتظار جای غم و شادی را می‌گیرد. نه میشه اون رو داخل قفس نگه داشت و مانع از پروازش شد و نه دل آدم راضی میشه که او را رها کنه تا امروز به من یادآوری کردی که وقت پروازت داره نزدیک میشه.

— آه ماما! مطمئن باشم که من حالا حالاها پیلش شما خواهم بود و اصلا قصد رفتن از این خونه شیرین و گرم و نرم رو ندارم.

— ماما! اندوهناک سرش را تکان داد و دوباره مرا در آغوش گرفت و از اتاق بیرون رفت. حرفهای ماما! مرا به فکر فرو برد، دلم سوخت. آن طور که ماما! تعریف می‌کرد بچه‌ها چقدر سنگدل به نظر می‌آیند. آره، می‌دانم که منظور ماما! این نبود. ولی من احساس کردم که اگر از دید والدین به این موضوع بنگریم واقعا خیلی وضع ناراحت‌کننده‌ای به وجود می‌آید. یعنی من هم همین کار را با ماما! خواهم کرد؟ من

ولی خیلی‌ها را می‌شناختم که اینطوری بودند. هر لباسی که می‌پوشیدند تویس راحت نبودند. بالاخره تصمیم گرفتم بلوز و شلوار گشاد و راحتی را که از اسمهان خریده بودیم و به رنگ سبز تیره بود بپوشم. خشک بود و راحت و به همان رنگ دوست داشتی خودم. سریع حمام رفتم، موهایم را خشک کردم و لباسم را پوشیدم. خودم را در آینه برانداز کردم و راستش از آنچه دیدم خوشم آمد. برای اولین بار بود که این قدر وسواسی خودم را برانداز می‌کردم. چرا؟ هم می‌دانستم و هم از اعتراف به آن وحشت داشتم. یکبار دیگر برسی را در موهایم فرو بردم که مامان وارد اتاقم شد و تا نگاهش به من افتاد گفت:

— خدای من، جعفر تاز شدی! جعفر، بهت مینماید از این به بعد هر چی برات لباس بگیریم باید این رنگ باشه!

— مامان، شما دیگه چرا؟

— آخه تا به حال دختری به این خوشگلی ندیده بودم! البته منظورم تو نیستی!

— راستی مامان، من خیلی زود حاضر نشدم؟ کاری چیزی نمونده؟

— نه، همه چیز آماده است. میز رو هم تقریباً چیدم. فقط اوادم بهت بگم یادت بزه از توی حیاط چند تا گل برای روی میز بچینی.

— همین الان.

مامان رفت حاضر شود و من اتاقم را جمع و جور کردم و رفتم توی حیاط تا چند گل نازنین انتخاب کنم. دلم نمی‌آمد گل‌های تازه و شاداب را بچینم. به این دلیل آنهایی را که می‌دانستم چند روز دیگر بیشتر دوام نخواهند آورد انتخاب کردم و یک دسته گل خوشگل درست کردم. در همین موقع رنگ در به صدا درآمد. از توی حیاط گفتم که خودم باز می‌کنم و به طرف در رفتم.

آنطرف در، خانواده نیکو و این طرف در، من با آن دسته گل به هم خیره شدیم و چند لحظه هیچ کدام حرفی نزدیم. تا اینکه صدای مامان طلسم سکوت را شکست و یکدفعه همه با هم حرف زدیم. نیکو پرسید: بعد مادرش مرا در آغوش گرفت و به پدر نیکو معرفی کرد. در این موقع مامان و پدر هم نزدیک در رسیدند و معارفه انجام شد و ما وارد اتاق پذیرایی شدیم. مادر بزرگ هم به جمع ما پیوست. من همین طور دسته گل در بغل گنج شده بودم و نمی‌دانستم با آنها چه کار کنم.

هم برواز خواهم کرد؟ این فکرها از آمدن خانواده نیکو به مراتب بدتر بود. حالا دلم می‌خواست هر چه رود تر بیخ ششه بیاید تا من حداقل به جنین چیزی فکر نکنم. بالاخره روز موعود فرا رسید. مامان از صبح در آشپزخانه مشغول تهیه غذا بود. البته زیاد غذاهای مختلف درست نکرد و من خوشحال شدم که حرف‌های من در او تأثیر گذاشته است. من هم تا آنجا که می‌توانستم به او کمک کردم. پدر در کتابخانه داشت به کارهای عقب افتاده‌اش می‌رسید و مادر بزرگ مثل همیشه توی حیاط نشسته بود و کاموایی را که مامان برای زمستان خریده بود گولوله می‌کرد. ساعت حدود سه بعدازظهر بود که مامان گفت:

— سبما تو دیگه برو حمام و حاضر شو.

— چی بپوشم؟

— هر چی دلت می‌خواد.

— دامن بپوشم بد نیست؟

— نه، چرا بد باشه؟ تازه اون‌ها که غریبه نیستند. نیکو که دوست توست، مامانش رو هم که دیدی، با برادرهای او هم که آشنا هستی. فقط می‌مونه آقای بهمنش که فکر نمی‌کنم او زیاد توجه به لباس خانمها بکنه.

— ولی...

— دیگه ولی نداره، برو هر چه دلت می‌خواد بپوش.

به اتاقم رفتم. در کمد را باز کردم و به لباسهایم خیره شدم. هیچ کدامشان به نظرم مناسب نیامدند. اگر رنگ روشن بپوشم، یک چیزی رویش بریزد. آبرویم می‌رود. سیاه بپوشم، شاید فکر کنند عراغ فته‌ام. دامن بپوشم، اگر بیفتم همه جایم معلوم می‌شود. پس می‌ماند شلوار. حالا کدام یکی را، توی این فکرها بودم که مادر بزرگ وارد اتاقم شد و وقتی من را جلوی کمد دید نخندید زد و گفت:

— عزیزم، منگه می‌خوان بیان خواستگاری‌ات که معطل موندی چی بپوشی. به چیزی انتخاب کن که تویس راحت باشی. باید فکرت از لباس آزاد باشه تا حرکاتت مصنوعی جلوه نکنند. وگرنه، هی فکر خواهی کرد که الان پشت لباسم جمع نشده باشه. یقیناً تو نرفته باشی جواریم بیخ نخورده و در نرفته باشی! از این جور چیزها. از حرف‌های مادر بزرگ خنده‌ام گرفت. آخر هجوفت به این چیزها فکر نمی‌کردم.

نیکو به من نزدیک شد و گفت:

— این قدر دلت برام تنگ شده بود که با دسته گل اومدی به استقبالم؟

— نه بابا، خواب دیدی خیر باشه، اینهارو برای روی میز چیدم، خوب شد یادم انداختی.

— راستی چرا تا ما را دیدی مانت برد؟

— شماها چرا مثل آدم ندیده‌ها ذل زدید به من بیچاره؟ تنها گیرم آوردید؟

— آخه تو که نمی‌دونی چه تابلوی زیبایی درست کرده بودی؟

— تابلو؟ من؟

— نه، دیوانه، تو نه، سیما رو میگم. با این لباس زیبا، گل‌های توی بغل، با اون

موهای افشون، راستشو بگو می‌خوای برادرهای من رو تو تله بندازی؟

— دیوانه شدی؟

— نخیر خانم، ولی چرا تا به حال این لباس تو رو ندیده بودم. حتماً قایمش کرده

بود برای یک همچین وقتی!

— نه بابا از اصفهان خریدم. تازه هیچ فکر نمی‌کردم این قدر حسود باشی. دفعه

دیگه که بریم اصفهان یکی زردش رو برات می‌خرم.

— زرد؟

— آره زرد که بفهمی چقدر دوستت دارم!

— ای...

صدای مامان نگذاشت نیکو حرفش را تمام کند. رفتن توی آشپزخانه ببینم

مامان چه کار دارد. نیکو هم بدنیا آمد و با هم پیشدستیها و طرف میوه را بردیم

توی اتاق. بعد مامان جای آورد و نشستیم. پدر نیکو تا من نشستم گفت:

— سیما خانوم با آن دسته گل زیبا و این لباس برازنده، وقتی در را به روی ما باز

کرد. آداب معاشرت از یادمون رفت. فراموش کردیم عرض سلام و احوالپرسی کنیم.

همه به خنده افتادند، به غیر از من که تا نوبت موهایم سرخ شدم. دلم می‌خواست

زمین دهن باز می‌کرد و عرامی بلبعدا، مهر داد و مهران هم می‌خندیدند و زیر چشمی

من را زیر نظر داشتند. در این موقع نیکو مثل همیشه به دادم رسید.

— پدر، دیگه ادامه ندین که من گلی حسودیم میشدها!

— باز همه خندیدند، مادر بزرگ گفت:

— چه خوب که این دو دوست این قدر هوای همدیگر رو دارند. نیکو جان تو برای

ما مثل سیما هستی. همیشه تعریف تو توی این خونه هست. از زیبایی هم که

ماشالله، هیچی کم نداری!

کم کم مثل هر مهمانی دیگر گروه گروه شدیم. پدر و آقای بهمنش رفتند توی

کتابخانه تا یک دست شطرنج بازی کنند. مامان من و پریوش خانم رفتند توی

آشپزخانه، مادر بزرگ عذرخواهی کرد و رفت توی اتاقش و ماندیم ما چهار نفر. چند

لحظه به سکوت گذشت. من حتی جرئت نمی‌کردم سرم را بلند کنم، می‌ترسیدم

یکدفعه چشمم به چشم مهران و مهرداد بیفتد و رازم برملا شود! راز؟ اصلاً چرا این

کلمه توی فکرم آمد؟ من که رازی ندارم! شاید دارم و خودم هنوز نمی‌دانم؟

صدای خنده نیکو مرا به خود آورد.

— سیما، چرا نمی‌خندی؟

— به چی؟

— ای بابا تو که باز رفتی تو عالم خودت! مهران خودشو کشت تا یک جوک بامزه

بگه، حالا تو می‌پرسی به چی؟

— اوه، ببخشید، حواسم نبود!

مهران لیخندی زد و گفت:

— همین خوب شد که نشنیدید، چون بی‌مزه بود!

— مهران یکدفعه دیگه بگوا

— ته، بی‌مزه تر میشه.

بالاخره نیکو آن قدر اصرار کرده که مهران دوباره آن لطیفه را گفت. اینبار من

بی‌اختیار خنده‌ام گرفت و همین باعث شد تا از آن حالت متشنج در بیام. بعد آن قدر

گفتم و خندیدم و بازیهای مختلف کردیم که نفهسیدیم چطور ساعت یازده شب

شد. وقتی پدر نیکو گفت که دیگر باید بروند، بکصدابراز مخالفت کردیم و همه با هم

به خنده افتادیم. تازه داشت یخهایم آب می‌شد و خودم را در کنار آنها راحت

احساس می‌کردم. آقای بهمنش گفت:

— پس حالا که از مصاحبت یکدیگر خوشتون اومده، حتماً هفته آینده باید به

پیک نیک بریم.

ببندم خدا را شکر کردم که همه چیز به خیر و خوشی گذشت و اصلاً دلبلی برای حرص و جوش خوردن من وجود نداشت. حالاً که اولین قدم آشنایی ما برداشته شده، در آینده بیشتر همدیگر را خواهیم دید و همین کمک خواهد کرد تا بهتر آنها را بشناسم.

هفته بعد مامان نیکو تلفن کرد و گفت که آقای بهمنش دو روزی مرخصی دارد و اگر ما موافق باشیم، با هم برویم شمال. مامان گفت باید با پدر صحبت کند، اگر جور شود به آنها خبر خواهد داد. راستش هم دلم می‌خواست با آنها باشم و هم نمی‌خواستم دوباره از تهران جای دوری برویم. به هر حال تصمیم را گذاشتم با والدین. هر چه آنها بگویند، من هم قبول خواهم کرد. مادر بزرگ از همان اول گفت که خانه می‌ماند و با ما نمی‌آید. چون هنوز حسنگی مسافرت قبلی از تنش در نیامده است. مامان هم قول داد اگر رفتنی شدیم غذاهای لازم را برای او آماده کند. پدر با اطلاع از پیشنهاد آقای بهمنش خوشحال شد که برای شخص من بی‌نیازت غیر منتظره بود. چون او به سختی مرخصی می‌گرفت و این، موضوع غرغر مداوم مامان بود. اما معلوم شد که یک تعطیلی وسط هفته هست که می‌خورد به روزهای آخر هفته! قرار برای چهارشنبه صبح گذاشته شد.

روزهای هفته مثل برق گذشت. قرار شد با دو تا ماشین برویم. خوشبختانه چهار نفر راننده داشتیم و با تقسیم مسیر براحتی می‌شد به مقصد رسید. صبح روز چهارشنبه ما داشتیم آخرین وسایل راه را را توی ماشین می‌گذاشتیم که آنها رسیدند. دیده بوسی مامان و خانم بهمنش نشان می‌داد که دلشان برای هم تنگ شده است. من و نیکو می‌خندیدیم، مهران و مهر داد هم بعد از سلام و احوال‌پرسی شروع کردند به تقسیم جا. حالاً این وسط من مانده بودم کجا بنشینم. اگر بیش آنها بروم ممکن است فکرهایی بکنند. اگر با ماشین خودمان بروم، ممکن است فکر کنند از رفتن ناراضی هستم. باز نیکو به دادم رسید:

— هی، شما دو تا شلوغ نکنید. خودتون خوب می‌دونید که من نمی‌تونم نا اونجا شما دو تا رو تحمل کنم. در ضمن من و سیما حرفهای زیادی داریم که باید با هم بزنیم. پس ما توی یک ماشین خواهیم بود.  
مامان نیکو هم گفت که او ترجیح می‌دهد هم صحبت خوبی. مثل مامان من

— با کمال میل. بزودی درسها شروع می‌شوند، بچه‌ها باید منتهای استفاده خودتون رو از تعطیلات بکنند.  
همه با کمال میل دعوت پدر نیکو را قبول کردیم. قرار شد بعداً تلفنی روز آن را مشخص کنیم. من و مامان و پدر کنار در ایستادیم تا همه سوار ماشین بشوند. یک‌دفعه مهران رو کرد به من و گفت:  
— از آشنایی با شما سیما خانم خیلی خوشحال شدم. امشب یک خاطره زیبا برای من شد.

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. فقط لبخند زدم و از لطف او تشکر کردم. بالاخره همه سوار شدند و ماشین حرکت کرد. پدر خیلی از آشنایی با آقای بهمنش خوشحال بود و می‌گفت مرد فهمیده‌ای است و مامان از اینکه یک دوست خوب پیدا کرده خیلی راضی بود. بعد همه به من نگاه کردند و منتظر نظرم شدند.

— چرا اینطوری به من نگاه می‌کنید؟

— خب تو چی فکر می‌کنی؟

— هیچی.

— هیچی؟

— آره، احم من قبل از شما تشخیص دادم که آنها خانواده خوبی باید باشند. چون دختری مثل نیکو نمی‌تونه توی خانواده بدی تربیت شده باشه!  
— آها، نیکو آره، مهران و مهر داد چطور.  
— هیچی.

— آوا، بازم که گفتی هیچی. یعنی تو از اونا خوشت نیومده؟

— نه بابا، اونا هم بچه‌های خوب و شوخی هستند. مهر داد یک کمی زیاده از حد ساکنه ولی مهران خیلی شوخ و شلوغه.  
— خب خدا را شکر که به تو بد نگذشته. چون اگر تو از آنها خوشت نیومده باشه، مجبور می‌شیم دونستون رو رد کنیم.

— نه، این کار رو نکنید. من با کمال میل با شما همراه خواهم شد.

پدر و مامان نگاهی رد و بدل کردند که راستش معنی آن را نفهمیدم. ولی خب، چون همه خسته بودیم رفتم برای خواب آماده شوم. قبل از اینکه چشمهایم را

داشته باشد تا راه کوتاها تر به نظر آید. قیافه مهرا ن و مهرداد واقعاً خنده دار بود.

– پس ما دو تا میریم خونه به درسهامون برسیم!

همه زدند زیر خنده. پدرم گفت، باید به نفع همه تقسیم مسیر کنیم. تا نصف مسیر سیما و نیکو و مهرا ن با ما میان. خانمهای محترم و مهرداد با شما آقای بهمنش بعد جاها رو عوض می کنیم. چطوره؟

از آنجائیکه فکری به ذهن بقیه نمی رسید و کسی نمی خواست مخالفتی کند، همه قبول کردیم و سوار شدیم. مهرا ن بعد از چند دقیقه که راه افتادیم شروع کرد به جوک گفتن و تعریف از دانشگاه، درس و کلاس که پدرم به سختی می توانست خودش را کنترل کند و قهقهه نزند. او مدام سر به سر نیکو می گذاشت و نیکو هم با مهربانی خاصی جوابش را می داد. من متوجه شدم که نیکو نه مثل خواهر بلکه مثل یک مادر دلسوز و مهربان با آنها رفتار می کند. علت این را نمی توانستم بفهمم. انگار او می خواست از مهرا ن مواظبت کند و نگذارد آسیبی به او برسد. ته چشمان زیبایش یک جور نگرانی موج می زد. هر چند لیش خندان بود و هیچ کدام از شوخیهای مهرا ن را بی جواب نمی گذاشت. از نیکو پرسیدم چرا آنها مدل موهایشان را تغییر داده اند. نیکو لبخندی زد و گفت:

– به خاطر شما.

– به خاطر ما؟

– آره.

– چرا؟

– که آنها رو با هم عوضی نگیرید!

– چه حرفها میزنی، ما که این قدر خنگ نیستیم!

– موضوع خنگ بودن نیست، وقتی این دو تا ساکت باشند، حتی ما هم نمی تونیم تشخیص بدیم کدوم یکی مهرا ن و کدوم یکی مهرداد. باید بیایی سر درس آنها را ببینی. خودم تا به حال ده بار با هم اشتباهشون گرفتم. مخصوصاً وقتی یک جور لباس می پوشند!

– نمی دونم. ولی فکر می کنم مهرا ن و مهرداد رو میشه از رفتارشون تشخیص داد. مهرداد به نظرم خیلی ساکت تر میاد.

– آخه حالا نوبت شلوغی مهرا ن. اوتا با هم قرار می گذارند که هر چند وقت، یکی از آنها میدان رو به دست بگیره و دیگری ساکت باشه. عادت زمان بچگیه. مامان یا اوتا قرار گذاشته بود که هر دو با هم شلوغ نکنند.

– چرا؟

– فکرشو کن، دو تا دوقلو و شی به جون هم بیفتند چی میشه تازه، مامان می گفت اوایل اصلاً نمی تونسته تشخیص بده کدوم یکی توی دعوا مقصر بوده. حتی چند دفعه مهرداد رو بجای مهرا ن تنبیه کرده!

– خوب کرده، دلم خنگ شدا

– می بینی چه جوابی میده؟

خنده ام گرفته بود. البته نمی توانستم تصور کنم که مهرداد به شوخ طبعی مهرا ن باشد. بعد از یکساعت، کنار جاده توقف کردیم تا ماشین آقای بهمنش به ما برسد.

وقتی مامان از ماشین پیاده شد هنوز ته خندهای روی لبانش بود. تا به ما رسید گفت:

– سیما، جات خالی تعریفهای آقا مهرداد رو بشنوی و از خنده روده تر بشی.

نیکو به من نگاهی انداخت به این معنی که دیدی گفتم.

ده دقیقه قدم زدیم تا کمی پاهایمان باز شود و دوباره سوار شدیم. این بار مامان

به ماشین ما آمد و مهرا ن به ماشین خودشان برگشت. مامان مدام از مهرداد و خانم

بهمنش تعریف می کرد. نیکو با شنیدن حرفهای مامان خودش را برای من لوس

می کرد. چنان سرگرم حرفهای مامان بودیم که نفهمیدیم کی به مقصد رسیدیم.

یکباره متوجه شدیم که ماشین توقف کرده و پدر می گوید:

– خانمهای محترم لطفاً بفرمائید پایین. کرایه یادتون نره.

مامان سر حال گفت:

– کرایه رو که پیش پیش دادیم!

– چی؟ من که جیبم خالیه!

– اگر خوب بگردید، شاید پیداش کنید!

من در گوش نیکو گفتم:

– تأثیر شوخیهای مهرا ن و مهرداد.

نیکو چشمکی زد و دوباره به طرف ماشین خودشان که داشت پشت سر ما

می ایستاد. مهران و مهر داد پیاده شدند و از صندوق عقب ماشین ساکهای دستی را برداشتند و همه با هم وارد هتل شدند. پدر نیکو از قبل برایمان جا رزرو کرده بود. به این دلیل خیلی سریع گنبد اتاقها را گرفتیم و فرار گذاشتیم نیم ساعت بعد همدیگر را در سالن غذاخوری ببینیم.

با اینکه چند ساعت بیشتر نبود که توی راه بودیم ولی احساس خستگی می کردم و خوابم می آمد. روی تخت دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم که نفهمیدم چطور شد خوابم برد. صدایی مرا به خود آورد. اول نفهمیدم کجا هستم، همه چیز آن اتاق ناشنا بود. فکر کردم دارم خواب می بینم. دوباره چشمهایم را بستم ولی صدا نمی گذاشت خوابم. باز چشمهایم را باز کردم و دیدم یک نفر توی اتاق راه می رود. پرده های اتاق بسته و حالت سایه روشنی به اتاق داده بودند. من که هنوز کاملاً بیدار نشده بودم از ترس کم مانده بود جعب برنم. با هزار زحمت و با صدایی که به سختی از توی گنوم بیرون می آمد گفتم:

- کیه اینجا؟ مامان؟ پدر؟

ولی جوانی نسیدم. باز بخودم گفتم حتماً خواب دیدم. وقتی چشمانم به نور کم اتاق عادت کرد همه چیز شکل عادی خود را باز گرفت. نشست و لوزان از جا بلند شد. دست و رویم را آبی زد. تا خواب از سرم ببرد. تصمیم گرفتم بروم پایین دنبال قهوه داشتم. در را می بستم که باز آن صدا به گوشم رسید. دیگر ماندن جایز نبود. شتابان در را بستم و مثل کسی که گریه دنبالش کرده باشد به طرف پله ها دویدم. قلم شدیدی می زد. سراسیمه وارد سالن غذاخوری شدم. اولین کسی که متوجه من شد مهر داد بود، شاید هم مهران بود. الان درست یادم نیست. هر دوی آنها یکجور لباس پوشیده بودند که تشخیصشان راست تر می کرد. به هر حال اواز جا بلند شد و به طرف من آمد.

- سیمای خانم، اتفاقی افتاده؟

من که هنوز قسم به سختی بالا می آمد گفتم:

- نه، نه.

- پس چرا این قدر هراسان هستید؟ کس چیزی گفته؟ کسی شمارو ناراحت کرده؟  
برق نفسانی توی چشمتان دوبید

- نه، فقط ...

خجالت می کشیدم بگویم که از صدا ترسیده ام. به این دلیل سکوت کردم. ولی او دست بردار نبود.

- فقط چی؟

- هیچی، چیز مهمی نیست. بریم پیش بقبه.

او مرا به سمت میز راهنمایی کرد. مامان ناچشمش به من افتاد از جا بلند شد و نگران پرسید:

- سیمای، چرا رنگت پریده؟ حالت خوب نیست؟

من که تا الانزهای آرام شده بودم با لبخند ضعیفی گفتم:

- نه، مامان، خیالتون راحت باشه. چیزی نیست فقط ...

دوباره نتوانستم جلوی همه بگویم که از صدا ترسیده ام. این بار نیکو پرسید:

- فقط چی؟ نکته چیزی تو رو ترسونده؟ چیزی دیدی؟

- نه، شنیدم!

بی اختیار این کلمه از دهانم بیرون پرید. نگاه مهر داد به من دوخته شده بود. مهران و دیگران حرفشان را قطع کردند و منتظر توضیح من شدند.

- صدایی مرا از خواب بیدار کرد. وقتی چشمهایم را باز کردم احساس کردم کسی توی اتاقه. وقتی صدا زدم هیچ کس جواب نداد. بعد چشمهایم را بستم که دوباره صدا رو شنیدم. این بار دیگه از جا بلند شدم. توی اتاق کسی نبود. ولی وقتی داشتم در را باز می کردم باز همان صدا رو شنیدم.

نیکو حاج و واج با دهانی باز به من نگاه می کرد:

- صدای چی بود؟

- نمی دونم. اول فکر کردم مامانه که داره توی اتاق راه میره. صدای خیلی آرامی بود. مثل صدای کشیده شدن لباس به کف اتاق یا قدمهای کسی که خیلی سبک باشه.

- خدایا، تو داری من رو می ترسونی! خوب شد من اونجا نبودم، والا تا به حال صد

بار غش کرده بودم!

این حرف نیکو از شدت ترس من کاست. کم کم رنگم به حال عادی بازگشت و احساس کردم خیلی گرسنه هستم. بدون اینکه فرست بدهم دیگران توضیح



بسنتری خواهنده گارسن را صدا کردم تا سفارش غذا بدهم. نیکو در گوشم گفت:

- سیمای راست میگی؟

- آره باید، مگه من بضم که خودمو اینطوری بترسونم؟

- فکر می‌کنی کی بوده؟

- نمی‌دونم، شاید روح باشه!

- روح؟ خدای من! تو می‌خواهی من رو بکشی؟

- مگه تو از روح می‌ترسی؟

- نه از تو می‌ترسم!

- ولی جدی جدی صدای شنیدی؟

- بلور کن، اول فکر کردم حتماً دارم خواب می‌بینم. حتماً برای تو هم اتفاق افتاده که حتی وقتی چشمهایت را باز می‌کنی، هنوز توی خوابی و ادامه رویای خودت رو می‌بینی. من هم فکر کردم هنوز بیدار نشدم. ولی وقتی دوباره صدا رو شنیدم ترس بزم داشت.

- آخه توی روز روشن که ارواح بیرون نمیان!

- من که نگفتم حتماً روح بوده! شاید موش بوده!

- موش؟

- آره ایجا موش باید زیاد باشه! حالا که فکرش را می‌کنم، حدس می‌زنم موش بوده.

- برای آرام کردن من این رو میگی؟

- نه، خودت فکر کن. اگر موش نبوده، پس چی بوده؟ روح که روز بیرون نمیاد گردش نکنه. شماها هم که پایین بودید، مگه...

- مگه چی؟

- مگر اینکه تو خواسته باشی سر به سر من بگذاری.

- وای چه حرفها می‌زنی؟!

- خب، چه می‌دونم!

در این موقع گارسن غذایی را که سفارش داده بودم آورد و من با اشتها شروع به خوردن کردم. بقیه داشتند درباره برنامه گردش صحبت می‌کردند. قرار شد بعد از ناهار همه برای پیکار روی برویم. من و مامان برگشتیم به اتاق تا مامان کفش

راحت تری ببوشد. از اتاق که آمدیم بیرون نیکو را دیدم که به طرف اتاق خودشان که دو در با اطاق ما فاصله داشت، می‌دوید. تا ما را دید، به من گفت:

- لطف کن این فیلم رو بده به مهران بخاره تو دوربین. من هم دوسه دقیقه بعد میام پایین.

مامان گفت تو برو تا من در اتاق را ببندم. وقتی از پلهها پایین آمدم، دیدم مهران و مهرداد سخت مشغول صحبت هستند. دوباره شباهت زیاده از حد آنها مرا شگفت زده کرد. انگار یکی جلوی آینه ایستاده و دارد با عکس خودش صحبت می‌کند. نیکو گفت بده به مهران. خدای من، کدام یکی از آنها مهران است؟ عجب گیری افتادم! آهسته نزدیک شدم. در فاصله دو قدمی آنها بودم که هر دو برگشتند و به من نگاه کردند. صورت هر دو شبان خیلی جدی بود و این تشخیص مهران از مهرداد را سخت تر می‌کرد. مردد ایستاده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. بالاخره گفتم نیکو فیلم را داد که شما توی دوربین بگذارید و فیلم را به طرف آنها دراز کردم. هر دو با هم دست دراز کردند فیلم را بگیرند. چون دوربین را روی شانه یکی از آنها دیدم، حدس زدم که او باید مهران باشد. این بود که فیلم را به او دادم و گفتم:

- بفرمائید، آقا مهران.

- صحیح تر بود اگر می‌گفتید مهرداد.

- آه ببخشید، هنوز نمی‌تونم شماهارو از هم تشخیص بدم.

مهران با خنده گفت:

- حق دارید، دکتر که نیستید! ولی جالب اینجاست که هنوز ما رو افا صدا می‌کنید.

- آخه، شما هم من رو سیمای خانم صدا می‌کنید...

- اگر اجازه بدید، ما شما رو سیمای خانم صدا می‌کنیم، نه منظورم اینه که ما شما را

دختر آقای رادمنش صدا بزیم.

دیدم دارد بدتر می‌شود. گفتم:

- قبول، شما من رو سیمای صدا بزیند، چون هر چه باشه من از شما کوچکتروم و من

شما را مهران خان و آقا مهرداد صدا می‌کنم.

- مهران خان؟ این دیگه کیه؟

- منم، برادر جنابعالی، از حالا به بعد باید مرا مهران خان صدا بزنی. فهمیدی؟

— مهران خان؟ چه جالب! همیشه بگی کی لقب خان به تو داده؟

— هر چند يك راز خیلی بزرگه كه فقط سه نفر از اون خبر دارند، ولی خوب به تو میگویم.

— سیما خانم!

— سیما! بیستم هنوز حالت جا نیامده؟ نکته توی خواب یا پیچ و مهره های کله ات بر رفته اند؟

— نیکو! این چه حرفیه که می زنی؟ ما داشتیم با سیما خانم چانه می زدیم که مارو آقا خطاب نکنند حالا می بینیم مهران، خان شده و من هنوز آقا موندم.

نیکو که حالا از موضوع یا خبر شده بود گفت:

— من هم هی در گوش این خانم می خونم که با شما راحت تر باشه و هی آقا، آقا بکنه ایستوری آدم خیال می کنه که شما هر کدوم سی — جهل سالی از عمرتون گذشته همین باعث میشه احساس بزرگی کنیم و بخوام که مرا هم خانم خانام صدا بزنند!

دیدم حرف این سه تا نمی شوم، قبول کردم آنها را مهران و مهر داد صدا بزنم، البته به شرطی که آنها هم مرا فقط سیما صدا بزنند. بقیه به ما پیوستند و ما راهی گردش شدیم. مثل همیشه والدین دو تایی پشت سر ما می آمدند و ما چهار تایی با هم می رفتیم جنگلهای آن اطراف جای با صفا می بود. باریکه راههای آن باعث شد تا ما هم دو نفری راه بیرون، نیکو یا مهران رفت و من ماندم با مهر داد. برای اطمینان از او پرسیدم مهران است یا مهر داد. مهر داد مرا مطمئن کرد که مهران یا نیکو می آید. از اطمینان او خنده ام گرفت و پرسیدم:

— شما چه جوری همدیگر رو عوضی نمی گیرید؟

انتظار آن را نداشتم که از ته دل بخندد. هنوز ته خنده ای در صدایش احساس می شد که گفت:

— باور کن، بعضی وقتها عوضی می گیریم! مشخص تر بگم، لباسهایمان را، البته حسن دوقلو بودن اینه که در موارد ضروری می تویم به هم کمک کنیم. مثلاً من تا به حال چند بار به جای مهران سر امتحان حاضر شدم و او هم همین کار را برای من کرده است.

— جدی؟

— بله، مثلاً من از طرح و رسم قلی کشیدن خوشم نیامد. برعکس مهران عاشق این جور چیزهاست. در عوض او از شیمی و این جور درسها خوشش نیامد. ما برای اینکه اعضا یمون سر این درسها خرد نشه، بجای هم امتحان میدیم. چون همان طور که خودتون متوجه شده اید ما رو به سختی میشه از هم تشخیص داد.

— ممکنه بیرسم شما چه رشته ای می خوانید؟

— نیکو نگفته؟

— نخیر.

— من بیوتکنولوژی و مهران طراحی و دکوراسیون.

— چه جالب!

— خوب شما چه رشته ای می خوانین بخونید؟

— هنوز تصمیم قطعی نگرفتم. بیشتر بستگی به قبولی در کنکور داره.

— نیکو می گفت که علاقه به ادبیات و زبان دارید.

— بله، ولی مخالفتی هم با رشته های دیگه ندارم.

— به نظر من، هر کس باید رشته ای رو انتخاب کنه که بعد از اتمامش احساس

پشیمانی نکنه و از کار کردن در اون رشته لذت ببرد.

— حق با شماست. فعلاً تصمیم قطعی نگرفتم.

— هی، شما دو تا چی دارید به هم می گین آهر چی صدا می کنیم جواب نمی دینا

— ما رو صدا کردید؟

— بله، یکبار خیلی یواش که نشنودا

— باز شیرین کارهای نیکو گل کرده.

— خوب بگین بیستم چی داشتید می گفتید؟

— درباره رشته تحصیلی حرف می زدیم.

— آوه، شما هم مگر بیکار هستید؟ توی جای به این زیبایی و در این جنگل با صفا

با این پشه های سمجش که پدر من رو در آورده اند، دوباره رفته اید سر درس و مشق!

راستی مهر داد، بیستم توی این پشه ها رو یک جور سرگرم کنی، خای سالم توی

بدنم نمونده.

— راست میگه، مهر داد، من که فردا با چادر میام بیرون!

همگی با محرم کوفتن مهران توی چادر از خنده روده بر شدیم. مهران گفت:  
 - بخندید، بخندید، به بیچارگی دینگران بخندید. وقتی این پشه‌ها حمله  
 می‌کنند آدم دست کم میاره!

مهران داد گفت:

- من که گفتم کرم صد پشه بز. تو گفتی خیلی شیرین نیستی که پشه بخوردن!  
 حالا دیدی، تشخیص پشه‌ها با تو فرق داره؟  
 - بسه. تو دیگه نمک نریز. آخ، مامان کمک!

مهران همین طور ادا و شکاک در می‌آورد و ما از دیدن کارهای با مزه او غش و  
 رسه می‌رفتیم. دو ساعتی که گردش کردیم تصمیم گرفتیم برگردیم. چون واقعاً  
 پشه‌ها خیلی اذیت می‌کردند. به هتل که رسیدیم رفتیم به اتاقهایمان. مامان رفت  
 روی تخت دراز کشید و پدر تلویزیون را روشن کرد.

من تازه از حمام بیرون آمده بودم که تلفن زنگ زد. آقای بهمنش بود.  
 می‌خواست بداند شام راکجا می‌خوریم. پدر گفت چند دقیقه بعد با آنها تماس  
 می‌گیرد. بعد رو کرد به ما پرسید:

- خوب، بگین همین حال بیرون رفتن دارید یا می‌خواهین همین جا توی هتل  
 بمونیم و بعد هم توی باغش بشینیم و گپ بزنیم.

- من که موافقم همین جا بمونیم، راستش امروز اونقدر پشه من رو نیش زده که  
 دیگه نمی‌خوام شام بشون هم بشم.

مامان ساکت بود و حرفی نمی‌زد. نزدیک تختش رفتیم. خواستیم صدایش کنیم.  
 دیدم خوابیده است. این بود که با سر به پدر اشاره کردم صدای تلویزیون را کم کند.  
 - فکر کن، بهتر باشه توی هتل بمونیم. مامان خسته است و حتماً آقای بهمنش  
 و مامان نیکو هم خسته شدن. فردا باز با هم میریم گردش.

- باشه، پس تو کم مامانت رو بیدار کن. خودم میرم بشون میگم بهتره امشب  
 همین جا بمونیم.

پدر رفت. من که دلخ نمی‌آمد مامان را بیدار کنم تلویزیون را خاموش کردم و  
 لباس را پوشیدم و منتظر شدم تا مامان خودش بیدار بشود. با باز شدن در اتاق  
 مامان هم چشمش را باز کرد. یک نگاه به چهره پدر نشان داد که حدس من درست

بوده و آنها با کمال میل پیشنهاد او را پذیرفتند. به این ترتیب یک ساعتی باز وقت  
 داشتیم که راحت و بدون عجله حاضر شویم و برای شام برویم پایین.

روبروی نازک فیروزه‌ای رنگی داشتیم که به روپوش این رنگ خیلی می‌آمد. آنها  
 را پوشیدیم و حاضر نشستیم. بودم که ضربه آهسته‌ای به در خورد.

- کیه؟

- من هستم، اجازه هست؟

- ورود برای نیکو خانم همیشه مجازد.

- سلام.

- سلام، خانوم.

- چرا اینجا نشستی، پاشو بریم پایین. مهران و مهرداد حوصله شون ببر رفته.  
 گفتند بیام تو رو صدا کنم.

- صبر کن به مامان بگم.

مامان داشت دست و صورتش را می‌شست. به او گفتم با نیکو می‌روم پایین. چند  
 دقیقه بعد توی باغ کوچک هتل به مهران و مهرداد پیوستیم. هر دو با دیدن ما از جا  
 بلند شدند. برای یک لحظه نگاه مهرداد با نگاهم تلاقی کرد و احساس کردم جریان  
 برقی از بدنم گذشت.

- سیما خانوم، باید یک دفترچه مخصوص عروست کنم و در آن بنویسم چه  
 رنگهایی به شما نمیاره. اون روز با اون لباس سبز و دسته گل، کاری کردید که همه ما  
 مانمون برد. حالا با این رنگ آبی، باز کاری کردید که مهرداد به شما دل بزنه البته من  
 هم می‌خواستم همین کار رو بکنم، ولی فکر کردم اون بزرگتره و بهتره اون به جای من  
 این کار رو بکنه.

با شنیدن حرفهای مهران احساس کردم داغ شدم. مطمئن بودم که حتی توی  
 این نور کم، سرخی صورتم کاملاً مشخص است. برای اینکه موضوع را تغییر بدهم گفتم:

- باز که شما زیر قولتون زدن!

- ما؟ من؟ چه قولی؟

- مگه قرار نشد من رو سیما صدا کنید؟ بدون خانم و...

- خیلی سخته، آدم تا چشمش به شما می‌افته، هی دلش می‌خواد هزار لقب زیبا

کنار استون بخاره.

- سیما، بین چه بلایی سر برادرهای من آوردی؟ از روزی که تو به خونہ ما آمدی، تا به امروز، روزی نبوده که صد بار از من نپرسند سیما چه کار می‌کنه؟ سیما حالش چطوره؟ پاش خوب شد؟ سرش درد نمی‌کنه؟ شام خورده؟ صبحونه چطور؟ مهر داد ساکت بود. ولی نگاهش پر از حرف بود. با وجود اینکه کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. اما انگار با همان نگاه ساکت خود، داشت همان حرفهای مهران و خیلی بیشتر از آنها را به من می‌گفت. به این دلیل سعی کردم در حد امکان به او نگاه نکنم. خدا را شکر که اسب رنگ پیراهنهای آنها با هم فرق داشت و من می‌توانستم آنها را از هم تشخیص بدهم.

- سیما، کجایی؟

- همین جا چیزی پرسیدی؟

- نه، فقط داشتم برات تعریف می‌کردم که بدونی این دو برادر توی خونہ چه بلایی سر من بیچاره میان. از حالا به بعد هر سنوالی که اونا داشته باشن باید مستقیماً از خودت بپرسن. چطوره؟ قبوله؟

- حرفی ندارم. ولی فکر می‌کنم، اونا با تو راحت‌تر حرفشون رو می‌زنند. - آره، ولی -

- نه اتفاقاً فکری نیست کاملاً موافقم. سیما خانم، از این به بعد اگر شما اجازه بدید من هر سنوالی داشتم مستقیماً از خود شما می‌پرسم. اشکالی نداره؟ - نه، خواهش می‌کنم.

- مهر داد، تو چی؟ موافقی؟

- مهر داد فقط سرش را تکان داد و پرسید

- سیما خانم، شما کتابی چیزی همراه نیار دید؟

- چرا، چند تا بی آوردم. ولی فکر نمی‌کنم به درد شما بخورند.

- چرا اینطور فکر می‌کنید؟

- حسب اون‌ها داستان و مستند هستند. یکی دو تا نخیلی و بقیه هم درباره تاریخ

ادبیات و فرهنگ کشورهای اروپایی

ه. به مهر داد می‌بینی، سیما خانم چه کتابهایی می‌خونه، حالا تو هم بگو که

خیلی کتاب خوان هستی، نیکو هم که طبق معمول هیچ وقت فرصت نمی‌کنه کتاب بخونه. می‌مونه، من که خب، چی بگم، البته به اندازه مهر داد و سیما خانم نمی‌خونم. ولی مثل نیکو هم نیستم.

در این موقع صدای نیکو درآمد که:

- دیگ به دیگ می‌گه رو تن سیاه، تو خودت یه سخی مایه یک کتاب می‌خونی، حالا می‌خواهی خودت رو لوس کنی و از من آبرود بگیری؟ بین سیما جون، این مهر داد رو که می‌بینی از همه ما کتابخون تره، این مهران رو که می‌بینی از همه ما تنبل تره و من رو هم که می‌بینی از هر دوی آنها بهترم. اصلاً به حرف آنها گوش نده هر چی باشه من و تو مدت بیشتری به که همدیگر رو می‌شناسیم. فکر کنم ما باید هوای همدیگر رو داشته باشیم، اینطور نیست؟

مهران و مهر داد هم‌زمان شروع به صحبت کردند و جر و بحث آنها با نیکو که رنگی از شوخی داشت خیلی دیدنی بود. جالب این بود که بعد از اینکه هر یک دلیلی برای اثبات حرف خود می‌آورد رو می‌گردد به من و نظرم را می‌خواست. نمی‌دانستم طرف کی را باید بگیرم. همه‌شان طی این مدت برام عزیز شده بودند و خودم را خیلی نزدیک به آنها حس می‌کردم. انگار سالهاست که همدیگر را می‌شناسیم. نیکو داشت می‌گفت:

- سیما، بگو، بگو که حق با منه، بگو مهران درست نمی‌گه.

- نمی‌دونم، چی بگم، من از اصل ماجرا با خبر نیستم. به این دلیل فکر کنم بهتر باشه آقا مهر داد قضاوت کنه.

- ای بابا، من رو بگو از کی کمک خواستما چرا هی میگی آقا مهر داد، آقا مهران هنوز با ما راحت نیستی؟

- اصلاً اینطور نیست. اتفاقاً خیلی هم راحتیم. فقط -

- فقط چی؟

- آخه درست نیست، اونا از من بزرگتر هستند و ...

- بین سیما، درسته که آدم اول آشنایی باید با القاب خانم و آقا همدیگر رو خطاب کنه، ولی حالا که ما با هم رفت و آمد داریم، خیلی مضحک میشه که قبل و بعد اسم یکدیگر آقا و خانم بگذاریم. اگه تو واقعا ما را دوست خودت حساب می‌کنی -

پس تک قدم جلو بگذار و مثل من او نارو و مهران و مهر داد صدا کن و قال قضیه رو بکن  
به این میگن، خواهر گل، پیر بنی الهی، صد سال عمر کنی، به شوهر خوب  
گیرت بیاد، ده بیست تا بچه داشته باشی، به ده یوزده تا بی نوه و...

- حب حب، شوغوش بکن اینها را به خاطر تو نگفتم. فقط می خواهم دوست  
غریب راحت باشی

- حب حب شد؟ میما خاتم قبول دارید؟

- باشه، هر چند سختاً

- حب حب سخت؟

صدای مامان از پشت سر شنیده شد. نیکو سریع ماجرا را برای او تعریف کرد.  
مامان و پدر و والدین نیکو یکصدا حرف او را قبول کردند و من دیگر چاره ای نداشتم  
به غیر از اینکه تسلیم بشوم. بعد از چند دقیقه سفارش غذا دادیم. تا غذا را آوردند  
مهران از کارهای دانشگاه و طرح جدیدش تعریف کرد که به نظر من جالب آمد. بعد از  
صرف غذا تصمیم گرفتیم توی باغ یکساعتی قدم بزنیم و بعد برای خواب به  
اتاقهایم برویم. باز طبق معمول همه دو نفر دو نفر شدند. یکدفعه خود را کنار  
مهر داد دیدیم. مهران با نیکو چند قدم عقب تر می آمد. هر دو ساکت بودیم. نیازی به  
حرف زدن نبود. دلم می خواست همین طوری قدم بزنیم و در این سکوت شب کم  
کم حل و با این طبیعت زیبا یکی شویم. آسمان خیلی زیبا و پرستاره بود. هوا مطبوع  
بود و همراهِ من هم کسی بود که بدون حرف می شد با او ارتباط برقرار کرد. ده  
دقیقه ای به همین متوال گذشت. بعد صدای گیرای مهر داد سکوت را شکست.

- حق یا مهرانه رنگ آبی خیلی به شما میاد.

- معنی باز که دارید تعریف می کنید. تو را به خدا دیگه بسه. این قدر از من  
تعریف کنید، من یک آدم ساده و معمولی هستم. شما باید بیشتر از اون جوهری  
که کنار دستتونه تعریف کنید و قدرش رو بدونید.  
- مهران!

- قدر او را هم بدانید. هر چند من زیاد با شما دو نفر آشنا نیستم، منظورم  
نیکوست.

- نیکو، خواهر کوچولوی ما، خودش می دونه، خیلی دوستش داریم. البته مدتی

هست که خیلی بیشتر دوستش داریم.

- خوشحالم.

- نمی خواین بدونید چرا علاقه من بیشتر شده؟

- اگر خودتون بخواین حتماً می گین.

- مؤدب، زرتنگ، باهوش. حدس من درست بود، مطمئن بودم که تویی تله

تخواهید افتاد. به این دلیل جایزه شما اینده که خودم علت رویکم. هر چند شما حتماً

دارید حدسهایی می زنید و یا دقیقاً می دونید علت چیه.

- نه، مطمئن باشید هیچ چیز به غیر از موفقیت در امتحانات به فکرم نمی رسه.

- واقعاً؟

- بله.

- پس اگر اینطور، شاید بهتر باشه اصلاً این موضوع رو کنار بگذاریم.

- هر طور میل شماست.

- یعنی حتی حس کنجکاوی شما تحریک نشده؟

- یک ذره شده، ولی احتمالاً موضوع مهمی نیست که به راحتی می تونید

از آن بگذرید.

- کاملاً برعکس!

- پس حتماً نمی خواین بگین.

- چطور بگم، هم آره، هم نه.

- درست متوجه نمیشم.

- راستش نمی دونم چطور بگم که ایجاد سوء تفاهم نکنه.

- مطمئن باشید من از حرف شما ناراحت نخواهم شد.

- موضوع از این فرارده که من و مهران اصلاً انتظار نداشتم شما اینطوری باشید.

ما هر وقت از نیکو سراغ دوستان جدیدش را می گرفتیم او همیشه می گفت خودتون

بینید و قضاوت کنید. اما در مورد شما تصویری درست نقطه مقابل آنچه که شما

هستید در ذهن ما ساخته بود. بعد از دیدن شما، علاقه ما به نیکو دو برابر شد.

امیدوارم منظور من رو فهمیده باشید.

راستش نمی دانستم چه بگویم. در این چند جمله معانی زیادی می شد خواند.

حس می‌کردم که آنها از آشنایی با خانواده‌ام خوشحال و راضی هستند. خوشحال بودم که والدین ما با هم بخوبی کنار آمده‌اند و در واقع با هم جور شده‌اند. زیرا خیلی وقتها به‌هم با هم سریعتر جوش می‌خورند تا والدین. ولی در مورد ما تا اینجا همه چیز خیلی خوب پیش رفته بود. دلم نمی‌خواست زیاد در حرفهای مهرداد عمیق شوم. به این دلیل از دادن جواب طفره رفتم و گفتم:

اگر احتیاج به کتاب دارید، می‌تونم یکی دو تا به شما بدهم. ولی همان طوری که گفتم شاید با سلیقه شما جور نباشند.

چرا چنین فکری می‌کنید؟

خب، آخه کسانی که مثل شما مشغول تحصیل در رشته‌هایی مثل بیولوژی و این جور چیزها هستند با ادبیات، بویژه کلاسیک خارجی زیاد مانوس نیستند. نه اینکه کتاب نخونن، بلکه بیشتر به عرصه فعالیت خودشون می‌پردازند.

جامه این هم زمینه خوب دیگری برای آشنایی بهتر، سیما، کسانی که در عرصه علمی فعالیت می‌کنند نیاز به خواندن کتابهای ادبی و شنیدن موسیقی و آشنایی با دنیای فرهنگی خارجی را شدیدتر حس می‌کنند. مثلاً من و مهرداد امسال قراره دوباره معلم خصوصی بیانو بگیریم. مهرداد تازه گیتار زده به سرش که موسیقی می‌نونه انعام بخش او در شکل‌گیری ایده‌های جدیدش باشه. از سال جدید تحصیلی او وارد بخش سینما و تئاتر میشه و به این دلیل احساس می‌کنه که موسیقی می‌تونه کمک خوبی برای او باشه. من هم چون شخصاً به این ساز علاقه دارم فکر کردم بد نباشه دوباره در سها را ادامه بدم.

گفتید دوباره؟

ما چهار سالی، وقتی هنوز شاگرد مدرسه بودیم معلم بیانو داشتیم. بعد خونه رو که عوض کردیم، راهها دور شد و امکان خرید بیانو رو هم نداشتیم. به این دلیل مجبور شدیم تعطیلش کنیم. مهرداد خیلی خوب بیانو می‌زند. از سال اول دانشگاه هم همیشه از هر فرصتی که دست می‌داد استفاده کرد و روی بیانو کلاس موسیقی دانشگاه تمرین می‌کرد.

پس اگر به این خوبی بلد، معلم نوای چی لازمه؟

برای بهتر زدن و چیزهای نو یاد گرفتن، شاید یک دفعه به در دوش خورن، دو

سال دیگه اگر جور بشه مهرداد می‌خواد بوه خارج درسش رو ادامه بده. البته اگر بوسه بگیره.

شما چطور؟

نمی‌دونم، شاید رفتم. ولی نه، فکر نمی‌کنم بوم. همیشه مادر و پدر رو تنها گذاشت.

جدایی از مهرداد براتون سخت نخواهد بود؟ منظورم اینه که چون شما دو قلو هستید، احساس تنهایی نخواهید کرد؟

چرا همین طوره که شما می‌گین. یادمه وقتی بچه بودیم، مهرداد مریض و چند روزی در بیمارستان بستری شد. اوققدر بهانه گرفتم که مجبور شدند نوبی اتاقش یک تخت برای من بزنند. من هم یک هفته توی بیمارستان بودم. حالا وضع تغییر کرده، ما بزرگتر شدیم و شاید راحت‌تر بتونیم دوری همدیگر رو تحمل کنیم. هر چند باید بگم که دو قلوها فقط از نظر قیافه با هم شباهت ندارند، بلکه آنها مثل یک روح در دو بدن هستند. ما کوچکترین تغییر در یکدیگر رو حس می‌کنیم. به این دلیل حتی اگر مهرداد از اینجا بوه، مثل گذشته از حال و احوال او باخبر خواهیم بود.

معلوم بود این دو برادر خیلی به هم نزدیک هستند. نمی‌دانستم چه در توضیح حرفهای او بگویم. ولی فکر اینکه مهرداد برود و مهرداد بماند احساس عجیبی در من ایجاد می‌کرد. با ماندن مهرداد خیلی چیزها ساده می‌شد. بی اختیار افکار غیر منتظره‌ای در سرم شکل گرفت. مثل این بود که توی تله افتاده بودم. کم کم داشتم مطمئن می‌شدم که آشنایی ما همین طور بی دلیل صورت نگرفته است. برادرهای نیکو هم کسانی نبودند که آدم نتواند برای مدت طولانی نسبت به آنها بی تفاوت باشد. هر دو خوش تیپ، خوش قیافه، تحصیلکرده، متین و با فرهنگ. از این چند جلسه آشنایی متوجه شده بودم که آدم کنار آنها احساس آرامش می‌کنه، می‌تواند راحت باشد و نقش بازی نکند و در واقع آن طور که هست خودش را نشان بدهد. از همه جالب‌تر در آشنایی با این دو برادر این بود که سکوتی که بین ما ایجاد می‌شد بخودی خود گویا بود. هیچ‌یک از طرفین احساس نمی‌کرد حتماً باید چیزی بگویند تا طرف دیگر را سرگرم کند. در همین سکوت نیز ارتباط برقرار بود. این خودش نشانه پخته و با تجربه بودن آنها بود، هر چند سه سال بیشتر با هم اختلاف سن

مهران هم صدای گیرا و گرمی داشت و من واقعاً مجذوب صدای این دو برادر شده بودم. برای من همیشه صدای اشخاص خیلی مهم بود. صدا تأثیر زیادی روی من می گذاشت و حتی اتفاق افتاده بود که نظرم را نسبت به چند نفری عوض کرده بود. صدای مهران و مهرداد طوری بود که دلم می خواست آنها همین طوری حرف بزنند و من گوش کنم. پیش خودم فکر کردم وقتی آنها بخواهند به کسی ابراز علاقه کنند چه نت‌هایی به صدای گرم و دوست داشتنی‌شان اضافه خواهد شد! هیچ کس طاقت استادگی در مقابل آن را نخواهد داشت. حتماً توی دانشگاه هم دخترهای زیادی دور و بر آنها می‌پلکنند. از مسیر اقرارم خوشم نیامد. دلم می خواست نیکو یا ما بود که متوجه شدم بکی دست مرا گرفت.

— آه، همش با این دو تا پسر حرف می‌زنی. پس من چی؟ توکه اومد به بازار، کهنه میشه دل آزار؟

با دیدن قیافه اخمو و زیبای این دوست عزیزم خندیدم. نیکو مهران را سراغ مهرداد فرستاد و ما دو تایی با هم راه افتادیم. نیکو مثل همیشه بلبل زبانی می‌کرد و از مدرسه می‌گفت و اینکه امسال باید حتماً زیاد درس بخوانیم و او دلش می‌خواهد حتماً دانشگاه قبول بشود. فرصت را غنیمت شمردم از او پرسیدم چه رشته‌ای می‌خواهد بخواند که در جواب گفت:

— والا، فکر کردم و فکر کردم، دیدم تنها رشته تون و آب دار روانشناسیه. اینده که اگر قبول بشم، حتماً این رشته رو انتخاب خواهم کرد.

— چرا روانشناسی؟

— نمی‌تونم. جنس بزنی؟ خب، برای معالجه شماها دنگه مثلاً اگه تو یکدفعه بزنه به سرت و من رو نشناسی و با شروع کنی به بد رفتاری توی خونه، یا فراموش کار بشی، کنی به غیر از من می‌تونه به دادت برسه؟ آها؟ برای کمک به تو من حاضرم دست به هر کاری بزنم.

— شوخی نکن، من حاضر به چنین فداکاری از طرف تو نیستم. مطمئن باش اگر زمانی احتیاج به کمک داشته باشم، مراحم تو نخواهم شد.

— از حق و بی‌زستی می‌ترسی؟

جوابی به غیر از خنده ندانستم. تحویلش دادم. در این موقع مهران و مهرداد به ما

نشاندند.

— آقا مهرداد، اجازه می‌دید چند دقیقه‌ای هم من سیما خانم رو همراهی کنیم؟ مهرداد لیخنه زد و با نگاه نظر مرا پرسید و بعد گفت:

— شاید سیما بخواد با تو قدم بزنه!

— به به، شما به این زودی خودمونی شدید؟ حالا دیگه نمیگی سیما خانم؟ خونه که رفتم باید به پدر بگم خوب باهات صحبت کنه. اینجا جلوی مردم نمی‌خوام تنبیهت کنه. چه سیما، سمیایی می‌کنه! خجالت آورده. بگو سیما خانم! — مهران، عیب نداره، ما که با هم قرار گذاشتیم.

— مهران؟ گفتید مهران، فقط مهران خالی؟ بدون آقا و خان و این جور اقباب؟ مهرداد شانس آوردی. بدو برو پیش نیکو تا دوباره عصبانی نشدم. بزرگی گفتند، کوچکی گفتند آدم باید به برادر کوچکتر خودش احترام بگذاره. حرفش رو گوش بکنه. حالا اگه سریع بری شکایتم رو پس می‌گیرم!

از حرفهای مهران خنده‌مان گرفته بود. مهرداد رفت با نیکو قدم بزنند و مهران کنار من قدم برداشت.

— خب، سیما تعریف کن بستیم درساها چطورند؟ برنامه‌آ آینده چیده؟

— درساها بد نیستند، برنامه‌آ آینده هم همان طور که به مهرداد گفتم زیاد مشخص نیست.

— صد رفتن به دانشگاه رو داری؟

— مسلم، ولی چه رشته‌ای؟ هنوز تصمیم نهایی رو نگرفتم.

— فکر کنم با علاقه شما به ادبیات و زبان، بهتره در همین رشته ادامه تحصیل بدیدی.

— درست همون چیزی که مهرداد گفت.

مهران خندید و گفت:

— بکی از خاصتهای دو قلو بودن، اینده که لازم نیست از همدیگر زیاد سؤال کنیم چون معمولاً اکثر فکر هامون یکجوره.

بعد شروع کرد به تعریف کردن از طرح جدیدی که امسال می‌خواست پیاده کند. با چنان شوق و حرارتی توضیح می‌داد که آدم جذب حرفهایش می‌شد و می‌توانست بتدریج با توضیحات او، تصویر آن چیزی را که در سرش بود پیش خود مجسم کند.

رسیدند و گفتند که بهتره برگردیم به داخل ساختمان. دیر وقت بود و هوا هم خنک شده بود جلوی در اتاق با آنها خدا حافظی کردم و وارد اتاق خودمان شدم. مامان و پدر داشتند برای خواب آماده می شدند. من هم رفتم لباسم را عوض کردم. داشتم دنبالهام را مسواک می زدم که شنیدم مامان به پدر می گوید:

- خانواده بهمش واقعا خیلی خانواده با فرهنگی هستند. من که از آشنایی یا آنها خوشحالم. پربوش جانم چنان توی دلم جا باز کرده که انگار سالهاست او را می شناسم. اونقدر خوش صحبت و بدله گو و شوخه که نگو.

- حق یا توست. من هم از صحبت با بهمش لذت می برم. آدم فهمید دایه پرباش هم بچه های خوبی هستند و معلومه که از سیما هم خوششون اومده.

- از دلی سیما چی؟ تازه آنها این قدر تشبه به هم هستند که اگر کمک پربوش و نیکو داشته نمی تویم اونارو از هم تشخیص بدم، مخصوصاً وقتی یک جور لباس می پوشندا - هر چی بخواه بشه همون می شه. ما نمی تویمم سر نوشت سیما رو تغییر بدیم. شاید قسمت بوده که ما با چنین خانواده ای آشنا بشیم که دو پسر دوقلو داشته باشند.

با وجود اینکه خیلی وقت بود مسواک زدم تمام شده بود، اما ترجیح دادم باز مدتی آنجا بایستم تا حرف مامان و پدر تمام شود. پس آنها هم چیزهایی حس کرده بودند. ولی خوشخانه از احساسات من بی خبر بودند. نمی توانستند خبر داشته باشند. چون خودم هنوز از آن سر در نیآورده بودم. من با اعضای خانواده آقای بهمش راحت بودم. ولی علاقه آنجانی به هیچ کدامشان، البته به غیر از نیکو نداشتیم. یعنی آن طور نبود که اگر آنها را نبینم دلم برایشان تنگ شود و یا برای دیدن آنها دقیقه شماری کنم. مثل هر دختر جوان دیگری که از توجه خوشش می آید، من هم خوشحال بودم که مورد توجه آنها قرار گرفته ام. آخر پسرهایی بودند که هر دختری دلش می خواست توجه آنها را جلب بکند. موضوع به همین جا ختم می شد. حرفهای مامان و پدر هم گویای احساس آنها نسبت به این خانواده بود. خوشحال بودم که انتخابم بد از آب در نیامده و خانواده ها با هم جور بودند و پایه یک دوستی خوب ریخته شد. با این فکر وارد اتاق شدم، به آنها شب بخیر گفتم و روی تخت دراز کشیدم. به خواهش پدر، مامان کمی لای پنجره را باز گذاشت و چراغ را خاموش کرد.

سکوت برقرار شد. نسیم ملایمی می وزید و برده را آهسته تکان می داد. چیزی نگذشت که از صدای نفسهای منظم مامان و پدر، متوجه شدم آنها به خواب رفته اند، اما خواب از سر من پریده بود. چشمهایم را بستم تا سکوت حاکم و نسیم ملایم مرا هم در خوابی آرام فرو ببرد.

کم کم چشمم داشت سنگین می شد که دوباره همان صدا به گوشم رسید. به خودم گفتم: اصلاً چشمهایم را باز نکن. می دانی که صدای پرده است. در این اتاق به غیر از ما سه نفر هیچ کس دیگری نیست. یعنی نمی تواند باشد. همین طور داشتم خودم را قانع می کردم که صدا خیلی نزدیکتر درست کنار تخت من شنیده شد. حس می کردم موهای تنم دارن دستخ می شوند و عرق سردی بدنم را پوشانده ولی جرئت اینکه چشمم را باز کنم نداشتم. دلم می خواست دست دراز کنم مامان را بیدار کنم یا حداقل جیغ بزنم. ولی حس می نمودم که من هیچ می زد ساکت و بی حرکت بمانم. چلند دقیقه ای بدین ترتیب گذشت. حس غریبی در ضمیر ناخود آگاه به من هشدار می داد که این باید روح باشد. آهسته لای چشمم را باز کردم و از آنچه کنار تخت دیدم کم مانده بود قبض روح شوم. دختری در حاله ای از نور با موهایی اقیان کتار تخت من ایستاده بود. جسمش پیدا نبود، یعنی مثل این بود که از مه شکل گرفته باشد. فقط موهای بلند موجدارش هویت او را معلوم می کرد. چنان شوکه شده بودم که اگر هم می خواستم جیغ بزنم، فریادی از گلویم بیرون نمی آمد. او به من اشاره کرد که از جا بلند شوم. مثل کسانی که هیپنوتیزم شده باشند از جا برخاستم و بدنم را روان شدم. یعنی او در هوا پرواز می کرد و من خیلی آرام بدنم را از لای پنجره نیمه باز گذاشتم، به بالکن اتاق که رسیدیم او لبه بالکن معلق ماند و به من اشاره کرد به آسمان نگاه کنم. بعد خودش مثل نوار نوری در هوا چرخ می زد و ناگهان اشکال بسیار زیبایی در هوا ظاهر شد. او می چرخید و تصاویر چنان زیبایی در هوا می ساخت که هر کس به جای من بود مجذوب می شد و به آنچه جلوی چشمش در حال وقوع بود ذل می زد و نمی توانست واقعبت را از خیال تشخیص دهد. یک جای آسمان تاریک بود، جای دیگرش ستارگان می درخشیدند. ناگهان یاران دانه های روشن نورانی باریدن گرفتند. نمی دانم چند دقیقه بدین منوال گذشت و بعد خودم را روی تخت یافتم. این پیری زیبا کنارم



ایستاده بود. برایم جالب بود بدانم او کیست و چرا برای نشان دادن خودش، مرا انتخاب کرده است. در این موقع او به سویم خم شد، شاید می‌خواست چیزی به من بگوید یا مثل گوی جادو آینده‌ام را نشانم بدهد ولی من که هنوز مطمئن نبودم خواب هستم یا بیدار ترجیح دادم چشمانم را ببندم. راستش ترسیده بودم. بخودم قبولاندم که خوابم و در حال دیدن رویایی جالب ولی ترسناک هستم. اما به محض بستن چشمانم رویا غیبش زد. دیگر نمی‌توانستم بفهمم رویا بود یا این ماجرا در بیداری اتفاق افتاده است. حس گنگی به من می‌گفت اگر چشمانت را نمی‌بستی از خیلی چیزها دربارۀ آینده‌ات با خبر می‌شدی! به هر ترتیب بود سعی کردم چند ساعت باقیمانده تا صبح را بخوابم.

با صدای مامان از خواب بیدار شدم.

- خوش خواب خاتم، یسه دیگه، یاشو، ساعت از نه گذشته. نیکو دو بار آمده سراغت.

- مامان، شما دیشب خوب خوابیدید؟

- آره، چرا می‌پرسی؟

- هیچی، همین طوری، فکر کردم شاید بلند شدن من شما رو بیدار کرده باشه.

- مگه تو خوابیدی؟

- سر شب زیاد خوابم نمی‌بره، این بود که با شدم رفتم روی بالکن، هوا خنک و

آسمان صاف و پرستاره بود.

- خوب، پس بگو چرا تا این وقت صبح خوابیدی!

- پسر کجاست؟

- یکساعتی میشه رفته پایین. تو که میدونی او صبحها زود پا میشه. خوب باشو.

فقط امروز رو داریم تا خوب این اطراف رو بگردیم. فردا بعد از ناهار به طرف تهران حرکت می‌کنیم. به خودم گفتم حتماً باید یک جوری بفهمم رویا و یا واقعیت باور نکردنی من، چه ربطی به این هتل دارد.

از جابنم شدم بعد از شستن دست و رو لباس پوشیدم و با مامان رفتیم پایین. نوبت زاهو به نیکو و بیوش خانم برخوردیم. نیکو گفت مهران و مهرداد هم الان می‌آیند وارد سالن غذاخوری شدیم و دور میز نشستیم. پدر و آقای بهمنش داشتند جای می‌نویسیدند. معلوم شد آنها صبحانه خورده‌اند. ما هم سفارش صبحانه

دادیم و منتظر ماندیم. یکساعت بعد همه از هتل خارج شدیم و تصمیم گرفتیم با ماشین تا کنار دریا برویم. صبح را در آنجا بگذرانیم و بعد از ناهار برویم از یکی از روستاهای محلی دیدن کنیم. دریا مثل همیشه برجیب و جوش و بااهبت بود. من و نیکو شروع کردیم به جمع کردن سدف، مهران و مهرداد پایین شلوار هایشان را بالا زده بودند و توی آب دنبال هم می‌کردند.

- می‌بینی چه کار می‌کنند؟ آدم وقتی به آنها نگاه می‌کنه فکر می‌کنه هنوز بچه هستند و بی‌خیال. این دو تا همیشه با دیدن دریا اینطوری میشن.  
- چرا؟

- چون احساس می‌کنند خیلی کوچک هستند! و چون این واقعیتیه که همیشه آنرا تغییر داد. سعی می‌کنند در مقابل عظمت دریا سر فرود بیارن و در کنار این مادر بزرگوار طبیعت بازی کنند. دریا همیشه تاثیر آرامش بخشی روی این دو تا می‌گذاره. ببین فقط از روی پاهاشون موج آب رد میشه ولی اونا حس می‌کنند که تمام بدنشان در آب فرو میره و پاک میشه. احساس سبکی می‌کنند و این سبکی و رهایی را تا مدتی با خودتون دارند و حتی می‌تونن بر دیگران هم تاثیر بذارن. من هم به اونا ملحق می‌شدم اگه شما، سیمای عزیز از در آوردن کشتون نمی‌ترسیدند.

- من؟ راستش فکر کردم تو دلت نمی‌خواد پات خیس بشه، والا من عاشق دریا و موجهای نسواز سگش هستم. هر دو سریع کفشهایمان را درآوردیم پایین شلوارهایمان را بالا زدیم و دویدیم طرف آب. مهران و مهرداد خندان و شاد بگردن ما آمدند و چهار نفری تصمیم گرفتیم قلعه شنی درست کنیم. سر درست کردن یک قلعه با دو قلعه کم مانده بود بین این خواهر و برادرها دعوا بشود. بالاخره من میانجی شدم و گفتم یک قلعه ولی بزرگ و چند ضلعی که درست کردن هر ضلع آن را یکی از ما بر عهده بگیرد. سر و صداها خوابید و همه مشغول شدیم. هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم دیوارها را طوری بسازم که فرو نریزد. مهران که متوجه تلاش بی‌نتیجه من شده بود به کمک آمد و در یک چشم برهم زدن دیوار یکی از اضلاع قلعه شکل گرفت. نیکو صدایش درآمد:

- قبول نیست، هر کسی باید خودش کار کنه. مهران چرا به سیماکم کردی؟

- فقط گفتم جطورای باید شنهارو جمع کنه تا دیوار فرو نریزه. حالا تو نمی‌خواد

حسودی کنی خودم دیدم مهر داد داشت به تو کمک می کرد!

نیکو زبانش را به سمت او از دهان درآورد و دیگری چیزی نگفت. دو ساعتی مشغول درست کردن قلعه بودیم. به کمک مهران قلعه بسیار زیبایی ساخته شد. فضلا دلمان نمی خواست موج آن را با خود ببرد. نیکو پیشنهاد کرد به عنوان یادگاری چند عکس با آن بگیریم. اول عکسهای نیکی گرفتیم و بعد از بکتفر که داشت از آنجا غیور می کرد خواهش کردیم تا عکس دسته جمعی از ما بگیرد. ما طوری نشستیم بودیم که قلعه مثل یک گل زیبا وسط ما قرار گرفته بود. مهران حتی با صدف و جلبک یک باغ کوچک برای آن درست کرده بود. از آنجا که هیچ کس دلش نمی خواست این قلعه به این زودی به دل دریا فرو برود چند تکه چوب پیدا کردیم و یک حصار حفاظتی دورش کشیدیم تا حداقل برای چند ساعتی سالم بماند. بعد برای آخرین بار به آن نگاه کردیم و به هتل برگشتیم. ناهار را خوردیم و بعد از یکساعت استراحت تصمیم گرفتیم به یکی از شهرهای اطراف برویم. دیر وقت بود که به هتل برگشتیم. قبل از رفتن به اتاق گشتی توی لابی هتل زدم تا شاید سرنخی برای فهمیدن راز آن دختر پیدا کنم. روی دیوار یکی از راهروها لوحه‌ای آویزان بود که رویش نوشته بود که این هتل زمانی خانه یکی از خانهای معروف و سرشناس این محل بوده که توسط نوه صاحبخانه فروخته شده است و چون بنای زیبایی بوده تصمیم می گیرند از آن به عنوان هتل استفاده کنند. معلوم می شد این دختر در خانه خودش گردش می کرده است!

وقتی تا حدودی خیالم راحت شد به اتاق برگشتم. آن قدر خسته بودم که فوراً خوابم برده و تا صبح هیچ خوابی ندیدم. روز بعد دوباره سری به کنار دریا زدیم. اما از قلعه زباله‌ای نبود. نمی دانم چرا ولی هر چهار نفر ما فقط به خاطر دیدن آن قلعه می خواستیم دوباره کنار دریا برویم. فقط یکی از حصارها باقی مانده بود و تعدادی از سقفهای چوبی جیرا رفته و نشسته بودند توی دل دریا. مهر داد سرش را تکان داد و گفت:

— مثل هر آرزویی. اگر مراقبتش نباشی پر میزند، میرد!

سند آرزو محرک و مشوق ما آدمها برای پیشرویه شما اگر آرزوی داشتن چیزی دیار رسیدن به هدیه رو نداشته باشی، هیچ وقت در اون سمت حرکت نخواهی کرد.

هیچ وقت تمام نیروی خودت رو متوجه اون نخواهی کرد. حالا فکر کن. یکدفعه یکی بیاید و آرزوی تو رو از تو بگیره، اون وقت چی؟

— وحشتناک! تا به حال به آرزو اینطور فکر نکرده بودم.

— سیما. زیاد فکرت رو مشغول نکن. مهر داد و مهران، ضمن اینکه خیلی خودشون رو آدمهای جدی و دور از احساسات رمانتیک نشون میدن ولی اون ته تدهای قلبشون هر دو شدیداً رمانتیک هستند.

— باز نیکو شروع کرد. حالا به تو نشون میدم که کی رمانتیک!

با این حرف مهران، نیکو که متوجه قصد او شده بود پا به فرار گذاشت و مهران به دنبالش دوید. لیختد محبت آمیزی روی لبان مهر داد نشست. دلم هری ریخت پایین. فکر کردم، هوای خدای من. اگر اینطور به من لیختد بزنند، بیپوش خواهم شده، می دیدم دست خودم نیست. افکارم داشت خود خود در مسیرهای خطرناک سیر می کرد. مسیری ناآشنا، تازه، خطرناک و در عین حال زیبا و هیجان انگیز! صدای خنده نیکو مرا به خود آورد. مهران نتوانسته بود او را بگیرد و نیکو بیروزمند به تزد ما برگشته بود. مهران که به سختی نفس می کشید به ما رسید و چند دقیقه روی زمین نشست تا حالش جا بیاید.

— هی، پیر مرد، دیگه به سرت بزنه من رو بگیر، ها!

— به من میگی پیر مرد؟ بگذار خاتم جایاد.

— بچه‌ها بسه، ما باید برگردیم تا سر ناهار دیر نکنیم. چون بدرگفت زود حرکت می کنیم که شب توی جاده نیاشیم.

به هتل برگشتیم. وسایلمان را جمع کردیم تا بعد از صرف ناهار همه چیز آماده باشد و دیگر معطل نشویم. ساعت حدود دو بعد از ظهر بود که بعد از تلفن به خانه و اطلاع دادن به خاتم چون حرکت کردیم. باز مثل دفعه پیش جاهایمان را عوض می کردیم. آن قدر مهر داد و مهران خوش صحبت بودند که نفهمیدیم کی به تهران رسیدیم. من که در ماشین آنها بودم قبل از رسیدن به خانه به ماشین خودمان برگشتم. بعد از خداحافظی معمول و تشکر از همگی به خاطر چنین سفر خوبی، به طرف خانه راه افتادیم. خاتم خون ما دیدن ما خیلی خوشحال شد. دلم واقعاً برایش تنگ شده بود. او را محکم در آغوش گرفتیم و چند بار بوسیدم تا آنجا که می توانستم

هنه چیز را سریع برای او تعریف کردم مخصوصاً از قلعه‌ای که ساختیم برایش گفتم. اگر دیر وقت نبود همان موقع می‌رفتم فیلم را می‌دادم تا عکسها چاپ شود. ولی می‌بایست تا فردا منتظر می‌ماندم. شام مختصری خوردیم و برای خواب آماده شدیم.

روز بعد اولین کاری که کردم فیلم را بردم به عکاسی. قرار شد عصر بروم عکسها را بگیرم. توی خانه خودم را با کارهای متفرقه مشغول کردم. ده روز بیشتر تا باز شدن مدارس باقی نمانده بود و من هنوز کارهایی را که نقشه انجامشان را قبل از تعطیلات کشیدم، انجام ندهاده بودم. از نقاشی خوشم می‌آمد و هر وقت فرصتی دست می‌داد، توی حیات چیزی را مدل می‌کردم و چند ساعتی مشغول کار می‌شدم. بعضی چیزها خوب در می‌آمد و بعضیها آن قدر با قیافه اصلی‌شان فرق داشت که نمی‌شد تشخیص داد اصلش چی بوده!

بالآخره ساعت موعود فرا رسید و برای گرفتن عکسها رفتم. خوشبختانه آماده بودند و همان جا در مغازه یکی یکی آنها را تماشا کردم. بعد برای دوری از سوسوسه سریع آنها را در پاکت گذاشتم و به خانه برگشتم. رفتم توی اتاق و دوباره با خیال راحت شروع به تماشای آنها کردم. اکثر عکسها خوب شده بودند. قلعه مثل یک قلعه واقعی ولی خیلی کوچکتر بود. ما چهار نفر هم مثل نورستها بودیم. ولی آنچه بیش از هر چیز مرا مهیوت کرده بود شباهت این دو برادر نبود. من حتی الان هم نمی‌توانستم بر سرستی بگویم کدام یکی مهر داد و کدام یکی میهران است. همان لیخند، همان نگاه، همان حالت چهره، لباس یک جور، باور کردنی نبود که نینگو نتواند آنها را از هم تشخیص دهد. باید او را امتحان کنیم. توی این جور فکرها بودم که ضربای به در خورد و خاتم چون وارد اتاق شد. مثل کسی که مجیش را هنگام کار تاریستی گرفته باشند سراسمه شدم و می‌خواستم عکسها را یا اولین چیزی که به دستم رسید ببوشانم که خاتم چون خندید و گفت:

- ای داد و بیداد! بی موقع اومدم؟

- نه، خاتم چون، من، من.

- حتماً پس شون بده ببینم اون قلعه‌ای که این قدر ارزش تعریف کردی چه شکلیه. به خاطر همین چیزها بود که مادر بزرگ را این قدر دوست داشتیم. همیشه

می‌دانست چه بگوید که من احساس راحتی کنم و دستاچاه نشوم. عکسها را به او نشان دادم. با دیدن قلعه گفتم:

- حق یا توست. خیلی زیباست! عین قلعه واقعی می‌مونه.

- من که گفتم!

- خوب، حالا بگو ببینم تو که این چند روز از نزدیک یا این دو برادر نشست و برخاست داشتی کدام یکی از اینها میهران و کدام یکی مهر داده.

- راستش خانم جون، قبل از اینکه شما بیان من هم داشتم در همین باره فکر می‌کردم. نمی‌دونم چی بگم.

- یعنی تو نمی‌تونی آنها را از هم تشخیص بدی؟

- نه.

- ای داد و بیداد! بعدها ممکنه مکافات درست بشه

- مکافات؟

- هیچی، همین طوری گفتم. ولی خودمونیم خیلی شبیه هستند. من هم که این قدر از عمرم گذشته نمی‌تونم بگم کدام یکی از اینها مهر داده و کدام یکی میهران!

هر دو خنده‌مان گرفت. همین طور داشتیم می‌خندیدیم که مامان آمد و وقتی دید ما می‌خندیم جویای علت شد. با دیدن عکسها و تردیدی که بعد از سؤال ما، در مورد تشخیص این دو برادر از هم روی صورتش نقش بست باز به خنده افتادیم. مامان هم خنده‌اش گرفت. به هر حال آن روز ما خیلی خندیدیم. البته در آن موقع اصلاً فکرش را نمی‌توانستیم بکنم که زمانی با دیدن این عکسها ساعتها اشک بریزم!

می آوردم که متوجه آن کارت شدم. هنوز باورم نمی شد که از طرف نیکو نباشد. اگر او نداده و قصد شوخی ندارد پس کی داده و چرا به وسیله او به من رسیده؟ روی تخت نشستم و آن را باز کردم.

### «سیمما خاتم»

تبریکات من را به مناسبت شروع سال تحصیلی بیدیدید.  
امیدوارم از طرح این کارت خوشتان بیاید.

### مهران!

مثل کسانی که روح دیده باشند ماتم برده بود. به کارت نگاه می کردم ولی به آنچه می دیدم باور نداشتم. طرح روی آن تصویر بسیار زیبایی قلعه ساحلی مادر مه بودا یادم نیست چند دقیقه، شاید هم چند ساعت همان طور نشستم و به آن کارت خیره شدم. با صدای مامان که مرا برای صرف شام صدا می کرد به خود آمدم. مثل کسانی که در خواب راه می روند، یا حرکاتی کنند کارت را لای یکی از کتابهایم گذاشتم و رقوم پایین.

بشنت میز غذا نشستم و به بشقاب غذا خیره شدم.

— سیمما، غذا چی می خواهی؟ سالاد می خواهی؟

— سیمما!

— هاه، بله! چی؟ بله، بله.

— باز چی شده؟ این اواخر خواص درست و حساسی نداری؟ پرسدم سالاد می خواهی؟

— بله، خیلی کم، اشتها ندارم.

متوجه شدم مامان و پدر نگاههایی با هم رد و بدل کردند. ولی چیزی نگفتند. آرام و بدون عجله مشغول خوردن شدم. بعد از شام به آنها شب بخیر گفتم و به اتاقم برگشتم. احتمالاً آنها این وضع مرا به حساب اولین روز سال تحصیلی و هیجانانگیز آن روز گذاشته بودند و هیچ استوالی نکردند. توی اتاق یک بار دیگر کارت را برداشتم و نگاه کردم. خیلی زیبا بود! احساس می شد یک قلعه واقعی است! اینطور که بیداست نقاشی مهران عالی است. شاید بد نباشد از او چند جلسه درس نقاشی بگیرم. ولی چرا این کارت را فرستاده؟ چرا مهر داد چیزی نوشته؟ خدا به من رحم کند، اینطور

روزها یکی بعد از دیگری سریع سپری شدند و بالاخره اول مهر فرا رسید و ما مثل هر سال راهی مدرسه شدیم. حالا دیگر می دانستیم چه در انتظارمان است. نیکو طبق معمول زودتر از من آمده بود و نزدیک در مدرسه منتظر بود. تا به او رسیدم یک کارت خیلی زیبا به من داد.

— این دیگه چیه؟

— نمی دونم.

— نمی دونی؟ مگه از طرف تو نیست؟

— نه.

— یعنی چه نه؟ هیچی نشده باز شوخیت گرفته؟ خودت رولوس نکن، بگو ببینم توش چی نوشتی.

— راست میگویم، نمی دونم. آخه خاتم خوشگله این کارت من نیست، بلکه...

— بلکه چی؟

در این موقع صدای زنگ شنیده شد و ما وارد ساختمان شدیم. نمی خواستیم اولین روز مدرسه سر کلاس دیر کنیم. سریع کارت را توی کیفم گذاشتم و آن قدر طی روز سرمان شلوغ بود که کلاً آن را از یاد بردم. از مدرسه که بیرون آمدم با نیکو خداحافظی کردم و راهی خانه شدم. همیشه اولین روز سال تحصیلی خیلی طولانی و سخت می گذشت. چند ساعت سر درس نشستن بعد از آزادی سه ماه تابستان واقعا طاقت فرسا بود.

دیر وقت عصر بود. داشتم کتابهایم را از توی کیف بیرون

که پیداست به قول خاتم جون مکافات درست نشود خوب است! ناگهان دلم خویشت  
 که من هم یک خواهر دوقلو می‌دانستم. آنوقت با هم مساوی می‌شدیم و انتخاب  
 راحت‌تر بود انتخاب! انتخاب چی؟ اصلاً چرا؟  
 صدای رنگ تلخ رشته افکارم را پاره کرد، ساعت حدود نه شب بود. مامان از  
 پایین گفت نیکو پشت خط است. تلفن نوی راهرو را برداشتم.  
 - سلام، چه؟ باز دچار بیخوابی شدی؟  
 - من نه، ولی...  
 - پس خداحافظ، برو بخواب!  
 - هی، صبر کن، بدحس، قطع نکن. یک سؤال کوچولو ازت دارد.  
 - دارد؟ کی؟  
 - مهران؟ از من؟ نیکو، حالت خوبه؟  
 - آره، خوب خوب، مهران می‌پرسه از کارت خویشت آمد؟  
 - معنای یکی این وقت شب برای این تلفن کردی؟ نمی‌تونستی تا صبح  
 صبر کنی؟  
 - من هم همین رو به مهران گفتم، ولی اونقدر پشت در اتاقم غر زده که مجبور  
 شدم مزاحم شما خاتم محترم بشم. حالا زود جواب بده تا من هم برم بخوابم. داشتم  
 برای خودم لالایی می‌خوندم که این پسر خوابم را آشفته کرد.

کارت فسنکیه از طرف من از مهران تشکر کن. بگو لرومی ندانست به زحمت بیفته  
 - حقا! شکر که خویشت اوامده این پسر از بعد از ظهر تا به حال از نگرانی چند  
 کیلومتر به اتان راه رفته. حالا دیگه می‌تونه به باهانش استراحت بده. می‌بخشی  
 مزاحمت شدم تا فردا خداحافظ.  
 - مهم نیست، شب بخیر!

حالا دیگه حسسهایی که نمی‌خواستیم به آنها فکر کنیم کم داشت به یقین  
 مینال می‌شد، دم نمی‌خواست نتیجه‌اش اسی باشد که ممکن بود اتفاق بیفتد. به هر  
 رحمتی بود سعی کردم تلفن نیکو، کارت مهران و ناآرامی خودم بابت دریافت آن را از  
 سرم بیرون کنم تا چند ساعتی راحت خوابم. ولی می‌بایست تلاش زیادی به خرج

برداشتم تا راهی مدرسه بشوم.  
 حالا که فکر می‌کنم می‌بینم واقعاً حق با آن خاتم محترم بود. اگر الان بخواهم  
 خودم را با آن سالهای اول مدرسه مقایسه کنم باید بگویم که خیلی چیزها را در  
 همین مدرسه آموخته‌ام. از وقتی هم که با نیکو آشنا شدم دچار تغییرات زیادی  
 شدم. همین معاشرت‌ها با او باعث شد که خواه ناخواه بعضی از خصوصیات اخلاقی من  
 صیقل یابند و بعضی کاملاً در صندوقخانه خاطرات جا بگیرند. فکر می‌کنم من هم بر  
 نیکو تأثیر گذاشته باشم. به این دلیل باز مثل همیشه در این سال آخر کسبم را  
 یک ماهی از شروع درسه گذشته بود که یک روز نیکو به من گفت:  
 - خانم فراموش نکردی که اسمال پای کنکوری هستیم؟  
 - نه.

- خب، چه کار می‌خواهی بکنی؟ کلاس کنکور میری؟  
- نه.

- چه خوش خیالی!

- موضوع خوش خیالی نیست، موضوع اینه که این کلاسها چی می‌تونن به من یاد بدن که خودم نمی‌تونم یاد بگیرم.

- مگر تو تصمیمت را راجع به انتخاب رشته گرفتی؟  
- آره، بهت که گفتم.

- به من؟ چه حرفها! مگه تا حالا شده تو اسرار تو رو با من تقسیم کنی؟  
- من که هر چی میشه به تو میگم!

- به غیر از این یکی روا!

نیکو آن قدر جدی و باقی‌اقای چنان رنجیده حرف می‌زد که داشت باورم می‌شد ولی برق خنده نه چشمهایش او را لو داد و هر دو خندیدیم.

- می‌دونی چیه، من هم نمی‌خوام کلاس برم.

- تو دیگه چرا! تو حتماً احتیاج به معلم داری.

- می‌خواهی مهران و مهرداد کله‌ام رو بکنند!

- آوا، مگه کلاس کنکور رفتن گناهه؟

- برای آنها از این بزرگتر گناه نمیشه. آخه آنها هر کدوم خودشون رو یک دانشمند می‌دونند!

- شوخی نکن، برادرهای خوبی داری.

- نفهمیدم، نفهمیدم، چی شد؟ چشم روشن! حالا نوبت توست که از اون‌ها

تعریف کنی؟ همین که توی خونه چپ میرم، راست میرم می‌مامان میگه از این دو تا بسو یاد بگیر، بین درس می‌خوشن، کار هتری می‌کنند و تو... حالا شما هم به اون‌ها اضافه شدید! اصلاً انتظار نداشتم که تو هم طرف آنها را بگیری. دستت درد نکنه! ای کاش بای من اون روز به جدول خوابون می‌خورد و تو من رو با مادر بزرگت آشنا می‌کردی. نه اینکه من بچاره خودم با این دستهای خودم برای خودم دشمن بسازم.

- نیکو، نیکو حالت خوبه؟ سحونه چی خوردی؟ تب نداری؟ چرا داری هذیان میگی! من طرف هیچکس رو نگر فتم، فقط یک کلمه گفتم برادرهای خوبی داری،

همین و بس.

- همین و بس؟ آخه تو که نمی‌دونی!

- چی رو نمی‌دونی؟

- نمی‌دونی که آنها هم توی خونه منام میگن سیمما چه دختر خوبه.

نمی‌توانستم پانسخی بدهم. یعنی آنها هم در خانه دربار من صحبت می‌کردند؟! چرا؟

- هی، چرا ساکت شدی؟

- ها، ها! حواسم اینجا نبود، خوب، دوست عزیزم، نیکو خاتم، ببخشید، من دیگه

از هیچ کس جلوی شما تعریف نمی‌کنم. تازه تو خودت می‌دونی که هیچ کس به پای تو نمی‌رسد. نمی‌دونی، تا حالا نفهمیدی که من تو رو مثل یک خواهر دوست دارم؟

- آها، این رو میگن حرف حسابی. بالاخره نمردیم و این چند کلمه رو از دهان جنابعالی شنیدیم. فکر می‌کردم تا آخر عمر باید صبر کنم تا شما، سیمما خانم محترم

بالاخره حرف دلنون رو بزنید، من هم تو رو خیلی دوست دارم، درست مثل یک خواهر خوب که باهم دوست هم هستیم. ولی مهران و مهرداد از بس از تو می‌پرسند،

بعضی وقتها من رو کلافه می‌کنند. باورت نمیشه اگر بگم که هر روز باید گزارش کارهای تو و خودم رو به آنها بدهم.

- منظورت چیه؟

- اینکه در سهامون چطور بوده؟ کجا رفتیم؟ حال شما خوب بوده یا نه. چند بار

خندیدی، چند بار گریه کردی؟

- شوخی نکن، باز داری سر به سرم می‌گذاری؟

- به جون تو، نه. نمی‌دونی، چی به سرشون زده؟ شیطان، نکنه تو دعایی خوندی؟ سحر و جادویی کردی؟

- دست بردار!

دیدم بهتر است موضوع را عوض کنم. این بود که از سر پرسیدم عکسهای شمال را ظاهر کرده‌اند.

- بابا دلت خوشه، وقتی من میگم تو یک کاری کردی، جواب من رو نمیدی. فقط یک نگاه به اون عکسها انداختم و بعد هم عشون غیب شدند! نصفش پیش مهران و

- شما مرا همین! باید فکری بکنیم، یا ما خونه خودمون رو عوض کنیم و بیاییم همسایه شما بشیم یا شما لطف کنید و بیاید روی چشم ما بشینید!

- چه حرفهای می زنید، خجالت می دین!

- نه، حقیقت رو میگویم ما اونقدر به شما عادت کردیم که... یعنی هر کسی هم به جای ما بود خیلی زود به چیزهای ریا عادت می کرد.

- شما خودتون خوب و مهربون هستید. توی خونه ما هم همیشه تعریف شماست.

- از من بیشتر تعریف می کنید یا از مهرداد؟

- از همه شما!

- دلم می خواست حداقل از من بیشتر از نیکو تعریف می کردید...

خنده ام گرفت. مهران چنان قیافه مظلومانهای به خود گرفته بود که نمی توانستم خودم را کنترل کنم و نخندم. چند دقیقه بعد به اتاقش رفتم و چند تا کتاب برای من آورد. کتابهایی بودند که هر جا گشتم نتوانسته بودم آنها را پیدا کنم. با دیدن تعجب من فقط لبخند زیبایی به من تحویل داد که احساس کردم گونهایم به رنگ صورتی نشست. این دو برادر با توجه و محبتها و اصلاً با وجود خودشان نمی گذاشتند افکار من راحت باشند و تعادل را حفظ کنم. من هم به آنها عادت کرده بودم و حس می کردم کم کم احساس عمیق تری در قلبم دارد جا می گیرد. هر وقت آنها را به تنهایی می دیدم، معاشرت با آنها برایم راحت تر بود. مجبور نبودم همیشه حواسم را جمع کنم تا آنها را با هم اشتباه نگیرم. مهران پسر خیلی خوبی بود، اما مهرداد جور دیگری بود. نگاهش گرم و زنده و عمیق بود. حالت چشمهایش مثل دریایی بود که نوید خیلی چیزهای خوب و جالب را می داد. تا به حال چند بار بیشتر جرئت نکرده بودم به چشمهای او نگاه کنم. همیشه دست و پام را گم می کردم. ولی مهران به نظر ساده تر می آمد. شاید مخصوصاً خودش را اینطور جلوه می داد. پادم می آید یک روز اواسط زمستان بود که از من و نیکو دعوت کرد برویم دانشگاه تا یکی از طرحهایی را که آماده کرده بود نشانمان بدهد. به موقع سر قرار حاضر شدیم. مهران ما را به سالن نمایشی که آماده کرده بود برد. باورم نمی شد کار او باشد. اصلاً انگار وارد یک دنیای افسانه ای شده بودم. هنوز چند نفر داشتند روی آویزهای

بقیه اش پیش مهرداد!

- نمی دونم چی بگم.

- جواب خوبید! حالا تو نیکو ببینم از عکسها خوشت اومد؟ توی چندتایی از اون ها خیلی قشنگ افتاده بودی!

- آره، عکسها خوب شده بودند، مخصوصاً عکس قلعه جالب افتاده بود. سر این عکسها من و خانم جون اونقدر خندیدیم که نهر سا!

- یعنی ما را مسخره می کردید؟ چشم روشن!

- نه باید داشتم عکسها را نگاه می کردم که خانم جون اومد توی اتاق و بعد از دیدن عکس مهران و مهرداد از من پرسید کدام یکی مهرانه و کدام یکی مهرداد هی به اون نگاه کردم و بعد گفتم نمی دونم. خانم جون گفت حق داری، من هم با این سن و سالم نمیتونم آنها رو تشخیص بدم! همین حرفش باعث شد به خنده بیفتم که بعد ماما هم با مطلع شدن از ماجرا خنده اش گرفت.

نیکو هم با شنیدن این ماجرا به خنده افتاد. آن روز هم تمام شد. ولی حرفهای نیکو تا مدتها مرا راحت نمی گذاشت. نمی توانستم از توجه برادرهای او نسبت به خودم سر در بیاورم. البته از روی غریزه حدسهایی می زدم. ولی دلم نمی خواست چیزی مانه ما را برهم بزند. برای دوستی با نیکو ارزش زیادی قائل بودم.

مهمانیهای هر دو خانواده که ماهی یکبار برگزار می شد هر چه بیشتر باعث نزدیکی ما شده بود. من دیگر در خانه آنها معذب نبودم و حتی اتفاق می افتاد که از مدرسه برای انجام بعضی از تکالیف به خانه آنها می رفتم و یا نیکو به منزل ما می آمد. مهران از طریق دوستان خودش برنامه های درسی کنکور را برای ما تهیه کرده بود و من مشغول جمع آوری مطالب لازم برای یادگیری بودم. یک روز که در خانه نیکو مشغول خواندن کتابی درباره اصول روانشناسی بودم مهران زودتر از معمول به خانه آمد.

- سلام سیم خانوم.

- سلام. خسته نباشید.

- با دیدن شما خستگی از تن آدم فوری در میره. خوب شد زود اومدم. چه شناسی! شما هنوز اینجائید و توانستم شما رو ببینم.

- شما لطف دارید، من که همیشه مزاحم.

مختصی که روی صحنه باید آویخته می شدند کار می کردند. مهران غنرخواهی کرد و به طرف آنها رفت تا توضیحات لازم را به آنها بدهد. در آن لحظه نگاهش مثل نگاره مهر داد دقیق و ناقد و آمرانه بود. من و نیکو مشغول تماشای دکوراسیون سالن بودیم که ناگهان صدای موسیقی بی نهایت زیبایی طنین انداخت. مهران لبخند زتان از ما خواست روی صحنه برویم. همچنان محو شنیدن آهنگ دلنشینی بودم که مثل موج آب خودش را با شکوه، در گوشه و کنار فضای سالن جامی داد. وقتی روی صحنه رفتم مهران پرده‌ای را کنار زد. مهر داد پشت پیانو نشسته بود. تا آن روز نواختن او را شنیده بودم. به این دلیل آن قدر تعجب کردم که با دهانی باز به او خیره شدم. آهنگی که می زد آن قدر زیبا و اثرگذار بود که حس می کردم دارم در آن غرق می شوم. چشمانم را برای لحظه‌ای بستم و در عمق وجودم طلب کمک کردم. خدای بزرگ، کمک کن!

مهر داد، سوز بریز خوبی برآمده تهیه دیدی.

حالا کجاش رو دیدید؟ بکش کنار آقا مهر داد، تا من هنر خودم رو نشون بدم. باشو برای خاتمه‌های محترم سندی بیار تا همین الان یک کنسرت برایشون بدم. مهر داد از پشت پیانو بلند شد تا برای ما صدایی بیآورد. هنوز از رویای شیرین آهنگین چند لحظه پیش بیرون نیامده بودم که مهران با انگشتان سحر آمیزش مرا دوباره به آنجا بازگرداند. چنان استادانه می نواخت که آدم فکر می کرد یک ارکستر کامل با هم دارند می نوازند. بعد از دو آهنگ، مهر داد کنار او نشست و دو نقری شروع به نواختن یک قطعه کلاسیک کردند. دلم می خواست ساعتها بنشینم و به نواختن آنها گوش کنم. این دو برادر موقع نواختن انگار یکی می شدند، چنان هارمونی و هماهنگی در نواختنشان حس می شد که انسان را به تحسین وامی داشت.

شیداً تحت تاثیر آهنگهای بسیار زیبایی که آنها می نواختند قرار گرفته و به دستان آنها خیره مانده بودم. حس می کردم مهر داد متوجه این دگرگونی روحی من شده است. چند دقیقه بعد آهنگ برمی به پایان رسید و نیکو شاد و خندان برای آنها دست زد و تشویقشان کرد. سرم را انداخته بودم پایین. نمی دانستم چه بگویم و چه عکس العملی از خود نشان بدهم. هنوز باورم نمی شد که آنها تا این حد هنرمند باشند. می دانستم کلاس پیانو رفت‌اند و می روند، ولی اینکه بتوانند به این خوبی

بنوازند، برایم غیرمنتظره بود.

سما خاتمه. این قدر بد بود که از خجالت سرتون رو پایین انداختید!

نه، نه، اونقدر خوب و زیبا بود که کلماتی برای تحسین شما نتوانستم بیادکم.

تازه اول راه هستیم. باید زیاد کار کنیم تا نتیجه دلخواه به دست بیاد. مهر داد

بهتر از من میزنه. این اواخر او بیشتر تمرین می کنه.

معن که فرقی بین نواختن شما و مهر داد ندیدم.

مهران راست میگه، دستهای مهر داد موقع نواختن خودتون بتدیل به نوت و با

آهنگ یکی میشن.

راستش انتظار چنین کنسرت جهانی رو نداشتم از هر دوی شما خیلی

ممنونم. من رویا دنیای زیبایی دیگری آشنا کردید. البته نه اینکه قبلاً موسیقی

کلاسیک گوش نکرده باشم. ولی هر چیزی زنده‌اش مزه دیگری دارد.

خدا را شکر که نظرت را گفتم، والا اصلاً توی خونه این دو تا پسر لجنابا بخرم

رو درمی آوردند.

بعد مهر داد از من خواست با او به کتابخانه بروم تا چند تا کتاب دیگر برای من

بگیرد. با نیکو قرار گذاشتم نزدیک در خروجی دانشگاه همدیگر را ببینیم. بندرت

اتفاق می افتاد که من با مهر داد تنها بشوم. به همین دلیل وقتی با هم بودیم انگار به

دهان من فعل زده باشند خرقم نمی آمد. راستش می ترسیدم چیزی بگویم و او

متوجه حال و احوال درونیم شود. حالا دیگر خوب می دانستم که روابط ما به آن

سادگی که به نظر می رسد، نیست. از همان اولین دیدار پایه‌های چیزی به مراتب

محکم تر ریخته شده بود. حالا معلوم نبود خانه را چه کسی تمام خواهد کرد.

نمی خواستم تقصیری در آن بازی کنم. از اشنایه می ترسیدم. تازه انتخاب بین یکی از

آنها مشکل ترین چیزی بود که هر دختری می توانست با آن روبرو شود. مهر داد با

وجود شباهت بی نهایت زیادش به مهران، چیزی در نگاهش و بعضی از حرکاتش

موج می زد که مهران فاقد آن بود.

چرا ساکتید؟

هنوز تحت تاثیر نواختن شما هستم. هنوز اون آهنگ زیبا توی گوشمه.

خوشحالم که خوشتون اومده. اگر خدا بخواد و جور بشه شاید بزودی بتونیم



یک پیتاو بخوریم. مناسفانه خیلی گرونه!

- امینوارم جور بشه، حیفه که مارو از هنر خودتون محروم کنید.

- باز که شروع کردید به شهادت شما گفتن. مگه مهران از شما قول نگرفت یا ما خودمون می ترشید!

- والا، سخته. بخصوص که شما من رو شما خطاب می کنید.

- ما باید این کار رو بکنیم، چون شما واقعاً یک دختر خانم ویژه هستید. ولی برای مزاحمت توه اگر شما مثل لیکو ما را تو خطاب کنید.

فکر اینکه بتوانم آنها را تو خطاب کنم برایم سنگین بود. «تو» خطاب کردن به معنی نزدیکی زیاده از حد بود که هنوز آمادگی آن را نداشتم. بدجوری گیر افتاده بودم. برای قلب من تلاهایی داشت یافته می شد که خواه ناخواه حتماً توی یکی از آنها گیر می افتادم. ولی توی کدام یکی؟ کنار مهر داد احساس دیگری داشتم کمی احساس ترس، کمی احساس چیزی ناآشنا و مرموز و در عین حال افسوس کننده.

درست نمی دانم، انرژی ای که از مهر داد حس می شد به من تلنگر می زد تا بیدار شوم. ولی من آن را ندیده می گرفتم. یعنی نمی گذاشتم زیاد به قلبم نفوذ کند. حالا روابط دوستانه خانوادگی بین ما برقرار بود، ولی اگر مرحله دیگری آغاز می شد،

آه وقت چه غرق می شدم! فکر کنم حتی با رضایت تمام غرق می شدم! ناخودآگاه لیجندی روی لبم نشست.

- مرامم شریک چیزی که باعث لیجندتان شده می کنید؟

شنیدن صدای مهر داد آن قدر ناگهانی بود که از خجالت سرخ شدم. احساس کردم او فکر مرا خوانده است. از این رو گفتم:

- آه، یاد یکی از ماجراهای مدرسه افتادم.

- فکر می کنم ماجرای مدرسه بتواند چنین لیجند زیبا و لطیفی روی لب کسی نمایان کند. احتمالاً چیز به مراتب رمانتیک تری بوده.

- چرا چنین فکری می کنید؟

- خب، می دونین ما پسرها از لیجند دختر خانمها می فهمیم که قلب آنها آزاده یا گرفتار. بعضی وقتها توی کلاس، یکدفعه نگاه می کنی، می بینی دختری خانمی در عالم خودش فرو رفته و مطمئناً با یادآوری خاطره ای خوش که معمولاً رمانتیکه

چنان لیجند میزند که تمام صورتش روشن میشه آدم دلش تمیاد اون روز این رویای شیرین بیرون بکشد. لیجند شما هم خیلی شیرین بود.

- اگر راست می گین از اون چی فهمیدید؟

- دقیقاً هیچی!

- خدا را شکر اونقدرها که فکر می کردم تیزبین نیستید. والا داشت شک برم می داشت که نکته توی کله من بودید.

خنده دلنشین مهر داد باعث شد چند نفر که جلوتر از ما، در حرکت بودند برگردند و به ما نگاه کنند. دخترها به جای اینکه رو برگردانند و به راد خودشان ادامه بدهند چند ثانیه همین طور به مهر داد خیره شدند. در همان چند ثانیه، مهر داد بی خیال از توجه آشکار آنها، راه می رفت و دربارہ چیزی حرف می زد که نه می فهمیدم و

نه گوش می دادم. تمام حواسم به صدایی بود که در درونم غوغا به پا کرده بود. مزاحه می شد؟ تند و تند شروع کردم دعا خواندن و از خدا کمک خواستن تا دستم رو نشود.

یعنی چه؟ هر کس حق داشت با هر کس دلش می خواست حرف بزند، به هر کس دلش می خواست نگاه کند، هر طور دلش می خواست نگاه کنند. دو دقیقه، صد دقیقه، اصلاً به من چه؟ ولی در آن موقع، دلم می خواست چشمان آن دخترها را درآورم! خدای من! یعنی، یعنی...

- سیما خانم، باز که رفتید توی دنیای خودتون. ما رو اونجا راه نمی دین؟ ما اینجا، توی این دنیا خیلی تنها می مونیم، ها؟

مهر داد با چنان قیافه با مزه ای این حرف را زد که بی اختیار لیجند زدم.

- حالا این شد یک چیز دیگه. یک به یک مساوی!

- متوجه منظور تون نشدم!

- شما یک دفعه من رو خندانید، من هم تونستم شما رو وارد این دنیای شاد کنم.

خوشحال بودم کنار هم راه می رفتیم و مجبور نبودم به او نگاه کنم. صدایش مرا به این حال می انداخت. اگر نگاههایمان با هم تلاقی می کرد چه می شد؟

- رسیدیم. خسته که تشدید؟

- نه، راهی نبود. خیلی زود رسیدیم.

- می‌دونین، هر کی نوبی دانشگاه میاد از دوری راه گله می‌کنه.  
- شاید هم صحبت خوبی نهاره که راه به نظر بشون طولانی میاد.  
- دارید از من تعریف می‌کنید؟  
- بخیر، واقعیت رو میگم.

وارد راهروی کتابخانه شده بودیم. به این دلیل مهر داد جوابی نداد. بعد با هم در کتابخانه دنبال چند کتاب گشتیم که مهر داد قول داده بود برای من بگیرد. بعد از گرفتن کتابها به جای اینکه به سمت راست بچرخیم، مهر داد به سمت چپ چرخید و وقتی با نگاه پرسشی امیر من روبرو شد گفت:  
- راستش بندرت شمارو همیشه تنها گیر آورد. به این دلیل باید از فرصت استفاده کرد.

- نیکو منظوره

- حاضر با شما شرط ببندم که زودتر از او سر قرار حاضر خواهید شد.  
- از کجا این قدر مطمئن هستید؟  
- نیکو خواهر منته مهران برادرم، راستی نظر شما درباره مهران چیه؟  
- مثل شما پس خوبه.  
- نه منظورم کارشه.

- آهان، یاد از کار دکور و این جور چیزها سر درنمازم، ولی اون چه که دیدم جالب بود.

- مهران کار و وقت زیادی صرف این رشته می‌کنه. البته فکر نکنم به درس خونن در اینجا اکتفا کنه. می‌دونین، قصد داره برای استفاده از بورسیه دانشگاه یک طرح جدید ارائه بده، که بعد از یکسال و شاید هم دو سال دیگه بتونه بره خارج؟  
- خارج؟ اصلاً فکر نمی‌کردم شماها قصد خارج رفتن داشته باشید.  
- چرا همین فکری کردید؟

- می‌دونم چه جوری بگم شماها خیلی ایرانی هستید. منظورم اینه که فکر نمی‌کردم شماها از اون قبیل جوانهایی باشید که فقط برای پرواز نقشه می‌کشند.  
- جالبه می‌نوم بیستم چی باعث شده اینطور فکر کنید؟  
- راستش خودم هم درست نمی‌نوم بگم. یک جور احساسه همین طور که

خودم هم فکر نمی‌کنم بتونم جای دیگری به غیر از ایران راحت باشم.  
- اگر شرایط شما را مجبور کنه، چی؟  
- نمی‌دونم.

- فرض کنید همسر شما خارجی باشه.  
- چی؟ همسر؟ خارجی؟ اولاً من فعلاً به این چیزها فکر نمی‌کنم. دوماً چرا باید خارجی باشه؟ من که با خارجیها دوست نیستم.  
- مگه نمی‌خوانین در رشته زبان و ادبیات خارجی ادامه تحصیل بدین؟  
- خوب بله، چه ربطی داره؟  
- حتماً نتیجه‌اش این میشه که با یک خارجی هم دوست بشین!

- دارید سر به سر می‌گذارید؟

- نه، احتمالات را در نظر می‌گیرم. چون بالاخره شما بعد از تحصیل حتماً جایی دست به کار خواهید شد که با خارجیان در ارتباط خواهد بود. حداقل برای کسب درآمد بیشتر.

- فکر نمی‌کنم. منظورم اینه که اهمیت زیادی به مادیات نمیدم. نه اینکه از زندگی راحت بدم بیاد. ولی این جای اصلی را برای من اشغال نمی‌کنه. دیگه اینکه من از آشنایی با آدمهای روشنفکر و تحصیلکرده حالا از هر فرهنگی که باشند، دوری نمی‌کنم. ولی  
- ولی چه؟

- هیچی.

- شما که حرفتون رو ناتمام گذاشتید.

- چیز مهمی نمی‌خواستم بگم. هنوز هیچ چیز برای خودم مشخص نیست.  
- ناراحت نمی‌شین اگر من جمله شمارو تمام کنم؟  
- مگه می‌دونین چی می‌خواستم بگم؟  
- امتحانش که ضرری نداره.

- نه، فکر نمی‌کنم.

- اگر حدسم درست باشه، شما می‌خواستید بگین که ولی ترجیح میدم با یک ایرانی تحصیلکرده آشنا بشم. اینطور نیست؟

سرم را باین انداختم و از طرفت رفتار و گفتار مهرداد شکفت زده شدم این سر فکر مرا درست خوانده بود ولی برای اینکه تمام اسرار را فاش نکنم با چنین جمله طریقی جواب مرا داد. من جوانی ندانستم بدهم. او نیز که حسن کرده بود من پاسخی به او نخواهم داد سکوت اختیار کرد و دیگر چیزی نگفت. چند دقیقه بعد خودمان را کنار در دانشگاه یافتیم باور کردنی نبود ولی حرف مهرداد درست از آب درآمد نیکو هنوز نیامده بود برگشتم به او نگاه کردم دیدم لبخند می زد. با نگاهش به من می گفت: دیدی گفتم؟ باورت شده؛ اگر سرش را به سمت دیگر بر نمی گرداند همان طور دل زده بودم به آن جشتمان گیوا و برسخنشا احساس کردم دارم خفه می شوم! اصلاً همه این چیزها تفسیر هوا بود! امروز زیاده از حد گرم بود. آفتاب زده شده بود!

خوشخانه نیکو نفس نفس زنان به ما رسید و عذرخواهی کرد که دیر کرده است. با مهرداد خداحافظی کردم و یکبار دیگر به خاطر گناهای او تشکر کردم نیکو بگدم حرف می زد و آرام نمی گرفت. معلوم شد رفته بوده تا اطلاعاتی درباره رشته خودش جمع آوری کند. آن قدر شوق زده بود که اصلاً از حرفهایش سر در نمی آورد. شاید به این خاطر که جوانی خودم هم زیاد سر جا نبود. به هر حال تا خانه نیکو حرف زد و تعریف کرد. به خانه که رسیدم بگراست رفتم. نوبی اتاقم. لباسهایم را عوض کردم و سر و صورتی شستم و یک لیوان آب میوه خنک برداشتم و رفتم نوبی حیاط.

روی صندلی کنار حوض آب نشستیم و سعی کردم سرم را از هر نوع فکری خالی کنم. فقط به این شکل می توانستم بفهمم چه کار باید بکنم. خودم را در صندلی شل کردم و پیش خودم محسم کردم که الان در کنار ساحل دریا نشسته و پاهایم را به نوازش آب سردادم و با هر موجی سبک تر می شوم. هر چند فکر مهرداد، حرفهایش، نگاههای سحرآمیز سرگیجه آورش، حرکات برمعنی و مغلوب کننده اش مدام به من حمله می کردند ولی از تمام نیروی خود استفاده کردم تا اجازه ورود آنها را به سرم ندهم. گم گم امواج نوازشگر دریا مرا با خود به دنیای آرام آنها بردند و از افکار زمینی رها کردند. نمی دانم چند ساعت به این شکل سپری شد. ولی وقتی جشمانم را باز کردم، غروب شده بود و احساس سبکی خوبی می کردم. مر حدافل برای مدتی توانسته

بودم از دست افکاری که تا حدی بی موقع ظاهر شده بودند آزاد شوم. وقتی پدر به خانه برگشت شام را خورد و من از دانشگاه، پیانو نواختن مهبران و مهرداد و نظر خودم درباره نواختن آنها بایشان تعریف کردم. بعد هم گفتم حیف است که آنها نمی توانند در خانه تمرین کنند. در این موقع پدر پرسید چرا و من توضیح دادم که قیمت پیانو خیلی گران است و خریداری آن فعلاً بایشان مقدر نیست. بعد موضوع کنگور و تصمیم من برای انتخاب رشته مطرح شد. گفتم که تصمیم نهایی ام را گرفته ام و در رشته ادبیات و زبانهای خارجی ادامه تحصیل خواهم داد. با این حرف در واقع هم خیال خودم را کاملاً راحت کردم و هم خیال آنها را که مطمئن شدند رشته تعیین شده و حالا باید برای دستیابی به آن کار کرد. خاتم چون قبل از اینکه به اتاق خودش برود پیشانی مرا بوسید و گفت:

- به این میگن دختر عاقل هر چند مدتی طول کشید ولی حالا که تصمیم خودش رو گرفته دیگر فکر نمی کنی اون رو تغییر بده.
- نه خاتم چون تازه این چیزه که بهش علاقه دارم.
- برات دعا می کنم موفق بشی.
- خیلی ممنون خاتم چون.
- خاتم چون به اتاق خودش رفت.

روزها و هفته ها در پی بکندیگر در گذر بودند و من و نیکو سخت مشغول آماده شدن برای امتحانات آخر سال و البته کنگور، مهبران و مهرداد از هر فرصتی که پیدا می شد برای کمک به ما استفاده می کردند. بعضی وقتها آخر هفته مهبران به خانه ما می آمد تا به من درس نقاشی بدهد. خاطرات خوشی از آن روزها در ذهنم باقی مانده است. مهبران در بعضی از کارها و حالاتش، در نظرم مبدل به مهرداد می شد. آن قدر که برای چند لحظه فکر می کردم مهرداد است. فارد برای من توضیح می دهد که بیشتر است از چه رنگی برای برجسته کردن اشکال استفاده شود. حتی چند بار کم مانده بود بجای مهبران او را مهرداد صدا کنم. خفا را شکر که این طور نشد!

با تلاش مهبران نقاشی من کم کم داشت راه می افتاد که واقعاً از این موضوع خیلی خوشحال بودم. نقاشی یکی از نقاط ضعف من بود. نمی توانستم نسبت به این هنر بی تفاوت باشم و دلبم می خواست یک نفر فوت و فن آنرا به من یاد بدهد که دوستی با

نیکو این آرزوی من را عملی کرده بود. هیچ معلمی نمی‌توانست بهتر از مهران با دلبوژی، محبت و شوخی‌های بی‌نهایت با مزه‌اش کاری کند تا از اشتباهاتم نترسم و آرام آرام استعدادم در این رشته نمایان شود. روزها در گذر بودند و پیوندهای خانوادگی ما محکم‌تر می‌شد. اتفاق می‌افتاد که چند روز در هفته یا مامان نیکو مهمان ما بود و با مامان من خانه آنها می‌رفت. مامان و پرپوش خانم خیلی با هم دوست شده بودند و اکثر کارهایشان را با هم انجام می‌دادند. اگر لازم بود خرید بروند یا برای مهمانی تهیه ببینند همیشه با هم مشورت می‌کردند. نزدیک عید بود که هر دو خانواده به جنب و جوش افتادند. می‌خواستیم عید را در کنار هم باشیم. ولی در کدام خانه، هنوز تصمیم قطعی نگرفته بودیم. بالاخر قرار شد سال تحویل خانه ما باشیم و بعد برای شام برویم خانه آنها. در ضمن فردای عید هم روز تولد دو قلوها بود. خیلی دستباجه شدم، آخر خریدن هدیه برای پسرها به مراتب سخت‌تر از دخترهاست. بدون دردها زیاد همیشه می‌دانستم چی می‌خواهم برای نیکو بخرم. بعضی وقتها هم از خودش می‌پرسدم و او چیزی را که داش می‌خواست و نداشت به من می‌گفت. البته بوشکی که کسی نشنودا ولی برای این دو پسر انتخاب هدیه خیلی سخت بود. تا اینکه بالاخره تصمیم گرفتم وسایل کار به آنها هدیه بدهم. برای مهران وسایل نقاشی خریدم و برای مهرداد چند کتاب نت که خیلی هم گران از آب درآمد! موقع خرید آنها فکر می‌کردم حیف که پیاپی ندارند و شاید هم انتخاب درستی نباشد و باعث ناراحتی آنها شود. ولی بعد فکر کردم در دانشگاه می‌توانند تمرین کنند. آن عید یکی از بیاد ماندنی‌ترین عیدهای زندگی من شد. هر کس هدیه خودش را بازمی‌کرد جیع و قریاد شادی‌اش در خانه بلند می‌شد. همهٔ حواسم به مهران و مهرداد بود. هدیه آنها را جلویشان گذاشتم. حدس زدم که انتظار دریافت هدیه از طرف مرا نداشتند. مهران و مهرداد همزمان دست بطرف بسته‌های کادویی بردند. انگار یک نفر باشند با حرکتی یکسان شروع به باز کردن هدایا کردند. برق شادی که در چشمان مهران درخشید مرا مطمئن کرد که انتخابم درست بوده است. اما چشمان مهرداد حالت عجیبی به خود گرفتند. با دیدن کتابهای نت و کتابی که در آخرین لحظه تصمیم گرفتم برایش بخرم حالت صورتش طوری شد که اگر در همان موقع به من نگاه نمی‌کرد و رضایت عمیق را در چشمانش نمی‌خواندم تا آخر عمر بر

خودم لعنت می‌فرستادم که چرا اشتباه کردم! بعد از سال تحویل که حدود چهار بعدازظهر بود مامان و پدر مرا مجبور کردند با نیکو و مهران و مهرداد برویم گردش. راستش دلم می‌خواست خانه بمانم ولی مامان آن قدر اصرار کرد که مجبور شدم بروم. هر چند نمی‌توانستم علت پافشاری مامان را بفهمم، به هر حال از خانه بیرون رفتیم و مدتی در خیابانهای اطراف گشت زدیم تا اینکه مهران گفت:

– خوب بچه‌ها، اینطور که پیداست ما آن قدر مزاحم پدر و مادرمون شدیم که روز عیدی دلشون خواسته خلوت کنند. پس برای اینکه ما هم دلی از عزا در بیاریم بهتره بریم سینمایی، جایی.

– بابا دلت خوشه، ستما چیه؟ هوای به این خوبی رو می‌خواهی بگذاری، بری توی یک سالن شلوغ و خفه بنشینن که چه؟

– خوب، تو یگو کجا بریم.

در این موقع نیکو صدای اعتراض بلند شد و گفت:

– نفهمیدم، باز این دو تا پسر شدن ارباب ما. هیچکس از ما نمی‌خواه سوال کنه کجا دلمون می‌خواه بریم؟

– اوا، می‌بخشید سرکار خانم، خوب بگین کجا می‌خوان برین؟

– عید دیدنی!

– عید دیدنی؟

– آره، عید دیدنی. اما نه عید دیدنی فک و فامیل که فردا سرمون خراب خواهد شد، بلکه...

متعجب و حیران چشم دوخته بودم به دهان نیکو که چه خواهد گفت و اصلاً انتظار شنیدن چیزی را که بعد از تاملی کوتاه گفت، نداشتیم. نه من، نه مهران و نه مهرداد، اصلاً نمی‌توانستیم حدس بزنیم نیکو به عید دیدنی چه کسانی می‌خواهد برود. نیکو با لحنی جدی و آرام گفت:

– به عید دیدنی پدر بزرگها و مادر بزرگهایی که تنها هستند. به عید دیدنی

بچه‌های پرورشگاهی.

راستش پیشنهادهای نیکو مثل سطلی آب سرد بود که یکباره روی سر ما ریخته باشند. حال ما دگرگون شد. مطمئن بودم که با این پیشنهاد نیکو، ما به این فکر

نه اینکه جایی که زندگی می‌کردند بد بود، نه، ساختمان بزرگی بود که باغ زیبایی هم داشت. آنها در آنجا آزاد و راحت بودند، و می‌توانستند هر وقت بخواهند به خانه پسران و پادختران خود برگردند و یا برای گردش بیرون بروند. ولی انتظار ساکتی که در چهره هر یک از آنها موج می‌زد آدم را کلافه می‌کرد. فقط در چهره تعدادی که از نظر جسمی حالشان خوب نبود این نگاه غایب بود. درد جسمانی جای درد روحی را گرفته بود.

مهران به پادمان آورد که اگر نمی‌خواهیم رفتن به خانه را دیر کنیم بهتره بریم سراغ بچه‌ها. به پرورشگاه رفتیم و یکساعتی در آنجا با بچه‌ها بودیم. دیدن بچه‌هایی که با پدر و مادرشان را از دست داده بودند و با والدینشان از قبول آنها خودداری کرده بودند، سخت‌تر از خانه سالمندان بود.

نیکو برای اینکه حال و هوایی تازه کنیم همه ما را به خوردن بستنی دعوت کرد و قول داد اگر بچه‌های خوبی باشیم بهترین بستنی را برایمان بخرد. بستنی آن قدر خوشمزه بود که تصمیم گرفتیم برای بقیه اعضای خانه هم بخیریم. ساعت حدود هفت عصر بود که به خانه زنگ زدیم و گفتیم ما داریم برمی‌گردیم. مامان از من خواسته بود حتماً قبل از حرکت زنگ بزنیم. مامان خیلی خوشحال شد و گفت زود به خانه برویم. حتی الان که آن چند لحظه نخست ورود به خانه نیکو را به یاد می‌آورم دچار هرجان شدید می‌شوم و ناخودآگاه لیخند می‌زنم.

مامان نیکو در را باز کرد. همگی وارد راهرو شدیم. مهران و مهرداد داشتند می‌بیجیدند به طرف راه پله که بروند به اتاقهای خودشان سر و صورتی صفا بدهند که آقای بهمنش آنها را صدا کرد. مامان، پدر و خاتم جون آنها بودند. همه ما وارد سالن شدیم و در جا خشکمان زد. قیافه مهرداد و مهران واقعاً دیدنی بود. اصلاً نمی‌توانم بگویم چه جور می‌بود، تعجب، حیرت، ناباوری، شور و شوق، همه این چیزها قاطی با هم در چهره‌شان موج می‌زد. مهران چند بار دهان باز کرد چیزی نگویید، اما بهتر دید ساکت بماند. او به پتانو خیره شده بود. من که دیدم دیگر نباید منتظر شد، گفتم:

— خدا را شکر که نتها به درد شما خواهند خورد!

و همین جمله طلسم را شکست. یکدفعه همه با هم شروع به حرف زدن کردند.

افزادیم که تا چند لحظه پیش، جقدر در دنیای خود غرق بودیم و به هیچ چیز دیگری به غیر از شادی و آرامش خودمان فکر نمی‌کردیم. عید نوروز عیندی بود که باید برای همه شادی آور باشد. ولی مردم معمولاً فقط به دایره بسته قایل و آشنایان خود توجه می‌کنند و خیلی‌ها خارج از این دایره می‌مانند، دیگر چه رسد به کسانی که هیچ رشتگی آنها را به این دایره وصل نمی‌کند. مهر داد نگاهی مملو از قدر دانی به نیکو انداخت و مهران با حالتی کودکانه دست او را گرفت و گفت:

— سیمیا خانم، خواهر ما رو می‌بینید؟ به این میگن خواهر گل، می‌بینید چطور می‌مارو به زمین باز گردوند. داشتیم خیلی دور می‌رفتیم، ها، نه، مهر داد؟

بعد یکدفعه همه با هم شروع کردیم به حرف زدن. قرار شد اول برویم شیرینی فروشی چند جعبه شیرینی بخیریم و بعد برویم خانه سالمندان. نیکو از قبل آدرس یکی از آنها را پیدا کرده بود و زیاد از محله ما دور نبود. پانزده دقیقه بعد آنجا رسیدیم. اول دست و پایم را کم کردم ولی وقتی با برخورد دوستانه پرستارها و رئیس خانه سالمندان روبرو شدیم، ترسم ریخت و همراه نیکو وارد سالنی شدیم که خانمها و آقایان مستی نشسته بودند و داشتند تلویزیون نگاه می‌کردند. با ورود ما همه به طرف در برگشتند. درگاه تک تک آنها می‌شد انتظار دیدن عزیزانشان را خواند. اگر بگویم کم مانده بود لشکم سرازیر شود دروغ نگفتم. اما کاری که نیکو کرد باعث شد پادم نرود چه روزی است و برای چه به آنجا رفتیم. مهران و مهرداد سریع جعبه‌های شیرینی را باز کردند و بعد از یک تیریک بلند بالا به همه، به مادر بزرگها و پسر بزرگها نزدیک شدند و به آنها تعارف کردند. من و نیکو هم هر کدام به نزد مادر بزرگی رفتیم و چند دقیقه‌ای کنارشان نشستیم و سال نو را به آنها تبریک گفتیم و سعی کردیم کاری کنیم تا آن انتظار تلخ و سرد از صورت آنها محو شود. نمی‌دانم نیکو از آنجا این همه حرفهای جالب ذخیره کرده بود، ولی آن قدر بازمزه آنها را تعریف می‌کرد که هیچ کس نمی‌توانست بی تفاوت بماند. بعد از یکساعت به زور توانستیم جداحافظی کنیم و فقط بعد از اینکه گفتیم قصد داریم سری هم به پرورشگاه بزنیم، آنها اجازه رفتن ما را دادند. وقتی از خانه سالمندان بیرون آمدیم، حال و هوای هر یک از ما دلگهون شده بود. شاید خودمان را به جای آن زنان و مردان مستی می‌دیدیم که فرزندان آنهاشان گذاشته بودند. منتظرهای پس ناخوشایند البته

با صدای مهران بخود آمدم و گفتم:

– فکر می‌کنم مهرباد از دریافت این هدیه زیاد خوشش نیامده.

– خوشش نیومده؟ هی، مهرباد چیزیت شده؟ زیاد توی آفتاب موندی؟ سیما

شاید اشتباه شنیده‌باشم؟ داشتن بیاتو آرزوی بچگی، نوجوانی، جوانی و پیری ما بودما  
بی اختیار خنده‌ام گرفت، مهرباد هم خندید.

– هی پیرمرد، خودت روزیاد ناراحت نکن، برو دستی به سر و صورتت بزنی تا بعد

از شام یک کسرت حساسی بدیم.

– اها مثل اینکه حالش جا اوامد. بهتره با هم بریم که تو یکدفعه هوس نکسی

لتهایی پشت بیاتو بشینی.

لیختند نان به آشپزخانه رفتم. چند دقیقه بعد همه دور میز شام جمع بودیم. آن

قدر صحبت‌های جالب و خنده‌دار زیاد بود که شام خوردن ما دو ساعتی طول کشید.

بعد همه در سالن جمع شدیم تا به کسرت موسیقی مهران و مهرباد گوش کنیم.

همان طور که خانم جون خواسته بود، آنها اول یک آهنگ شد نواختند و بعد به

نواختن آهنگ‌های زیبایی دیگر پرداختند. مهرباد این به اصطلاح کسرت را با آهنگ

بی نهایت زیبا، آرام و عاشقانه‌ای به اتمام رساند که تا چند لحظه بعد از پایان آن،

هیچ کس دلش نمی‌خواست سکوت زیبایی را که نشا هنوز در آن در رقص بودند

بشکنند. اگر دیر وقت نبود از این دو برادر می‌خواستیم تا صبح برامان بنوازند. خانم

جون که احساس حسنگی می‌کرد پیشنهاد کرد او را به خانه برسانیم و برگردیم. ولی

ما نیز تصمیم گرفتیم با خانم جون به خانه برویم. مهران و مهرباد خیلی صمیمانه و

گرم از پدر و مامان به خاطر این هدیه تشکر کردند. تیکو مامان را در آغوش گرفت و

بوسید. من هم با مامان و پدر تیکو خندناحافظی کردم. ولی جرئت نمی‌کردم به مهرباد

نگاه کنم. مهران پیشدستی کرد و به پدرم گفت اجازه بدهید یک تشکر گرم از سیما

خانم بکنم. پدر گفت: بفرمائید. مهران گفت:

– سیما خانم گرم گرم از شما تشکر می‌کنم!

هاج و واج به او نگاه می‌کردم که مهرباد لیختند زان جلو آمد و گفت حالا توبت من

است. او قاب عکس بی‌نهایت کوچک و مینیاتوری را توی دستم گذاشت و با آن

صدای گیرایش آهسته گفت: «بخاطر همه چیز متشکرم». در آن چند لحظه کوتاه که

بعد از فروکش جمع و داد هيجان انگيز تيكو، بالاخره معلوم شد که این هدیه

دسته جمعی دو خانواده، به عنوان هدیه تولد و سال نو به مهران و مهرباد است. بعد

از آنها خواستیم تا بیاتو امتحان کنند. مهران و مهرباد جلوی بیاتو ایستاده بودند و

با چنان مهر و محبتی روی آن دست می‌کشیدند که من داشتم حسودیم می‌شد.

هنوز آنها تصمیمی نگرفته بودند کدام یک اول پشت بیاتو بنشینند که خانم جون

گفت: بهتره اول شام بخوریم تا چدها خالشون جا بیاد. بعد حتما باید آهنگ دو

نفری انتخاب کنند که هر دو با هم بزنند. تازه یادشون تره که شاد هم باشه.

تمام حواسم به مهرباد و مهران بود که چطور با خودشان کلنجار می‌رفتند.

مهرباد انگار نگاه مرا حس کرده باشد سرش را به طرف من برگرداند و گفت:

– درسته، حالا نت‌ها به کار میان. شما خیر داشتید؟

– نه، من هم به اندازه شما از این هدیه تعجب کردم.

– اگر اینطور، خیالم راحت شد و الا داشتم فکر می‌کردم که بازی جلوی چشم

جرمان داشته و من اون رو ندیدم.

– مگه از دریافت این هدیه خوشحال نیستید؟

– حالا که به دستش آوردیم، به خودم خنده‌ام می‌گیره که تا چند دقیقه پیش چه

آرزوی بزرگی بوده خیلی احمقانه است! حتی داره حرصم می‌گیره که چرا اصلا به

چنین چیزی فکر می‌کردم. وقتی آرزوهایی هستند که رسیدن به آنها به مراتب

سخت‌تره و رسیدن به اون‌ها شیرینی‌ای داره که تا آخر عمر قلب و روح آدم رو شاد

می‌کنه. وقتی داشت حمله آخری را می‌گفت نگاهش چنان پر از احساس بود که بر

خودم لرزیدم. تصور آنچه در نگاهش حس می‌شد برام مشکل بود. دلم نمی‌خواست

لشتمه کنم. نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم این طلسم را بشکنم. با آن چشمان زیباییش

مرا آسون کرده بود. تا آن لحظه، اینطور عمیق به من خیره نشده بود. نمی‌توانستم

چشم برگردم. در همان چند لحظه انگار حرف‌ها گفته شد. انگار تمام آن چیزهایی که

تا آن موقع برام حالت گنگ و نامشخصی داشتند شکل واقعی بخود گرفتند. انگار

سدی که ساخته بودم داشت خراب می‌شد. از کجا فهمیده بود؟ یا شاید داشت

امتحان می‌کرد

– هی شما دو تا چی دارین به هم می‌گین؟

تا خود آنگاه دستم به دستش خورد دلم می خواست همذ ساعتها خراب می شد  
 زمان می سپارد و دست من در دستش می ماند، با تماس دست گرم او آگویی جریان  
 بر فی از بدنه گذرانده باشد، احساس گرمای شدید کردم. جوابی ندانستم به او بگویم  
 حدس زدم از لوزن خفیف دستم متوجه همه چیز شده است. سوزش را هسته نکلان  
 داد و کنار رفت.

چند دقیقه بعد بطرف خانه در حرکت بودیم. همه با هم حرف می زدند و از  
 مهمانی. مهمان تواری آنها، نواز ندگی مهران و مهرداد تعریف می کردند. خانم جون

متوجه سکوت من شد و پرسید:

- سیماجون، چرا ساکتی؟

- دارم به حرفهای شما گوش میدم.

- خسته شدی؟

- یک کمی سرم درد می کنه

- استراحت می کنی خوب میله حتی می توانی فردا تا ساعت ده صبح بخوابی  
 این حرف خانم جون بی اختیار باعث شد لبخند بزنم. آخر خانم جونتی که از  
 طرفداران پر و پاقرص سحر چیزی بود و هر وقت پیش ما بود، همه می بایست صبح  
 زود از خواب بیدار می شدند، در عوض حق داشتند بعد از ظهر یکی دو ساعتی  
 استراحت کنند. معلوم بود نقض این مقررات دلیلی دارد که من نمی خواستم از آن  
 آگاه شوم. حس می کردم خانم جون بویی برده و سعی می کند به این شکل به من  
 فرصت بدهد افکارم را جمع و جور کنم. ولی جمع و جور کردن افکار هیچ وقت کار  
 ساده ای نبوده که من بتوانم این کار را تا ساعت ده صبح به اتمام برسانم. احساسی که  
 اغلب از نگاه مهرداد به من دست داد هر چه را که بافته بودم پنبه کرده بود. بخودم  
 قول داده بودم که برادران نیکو فقط دوستان خوب خانوادگی هستند و احساساتم  
 نسبت به آنها قابل از آن نمی رود. اما بتدریج براریم روشن می شد که وضع من بدتر از  
 آن است که تصورش را می کردم.

سب سختی را گذراندم ولی ناصح نواستم حداقل یک تصمیم عاقلانه بگیرم و  
 آن است که تا فونای کنکور هرگونه فکری از این نوع را از سرم بیرون کنم. روزهای غیب  
 به دید و بازدیدهای معمولی سپری شدند، چند بار هم با نیکو به گردش و پارک

رفتم. تعطیلات به اتمام رسید و ما دوباره مشغول درس شدیم و زمانی به خود  
 آمدیم که دنیلم را گرفته بودیم و باید برای کنکور آماده می شدیم. خوشبختانه  
 آن قدر درس و کار زیاد بود که رفت و آمد ما به خانه بکمی خیلی کمتر شده بود  
 البته مامان نیکو و مامان من همیشه با هم در ارتباط بودند و اغلب با هم به خرید  
 می رفتند. بالاخره زمان برگزیر کنکور فرا رسید و من و نیکو در این مسابقه سخت  
 شرکت کردیم. تصور عکس العمل اعضای خانواده، در صورت قبول شدن من آسان  
 بود. بویژه اگر نیکو قبول می شد و من نمی شدم و با اگر وضع برعکس بود. هر چند  
 مامان و پدر همیشه می گفتند که سال دیگر در کنکور شرکت خواهیم کرد و به این  
 وسیله من را دلگیری می دادند، ولی می دانستم که با داشتن یک فرزند انتظارات  
 زیادی از من طلب می کنند که عملی نشدن آنها باعث رنجش مامان و پدر می شود.  
 من و نیکو در روزهایی که منتظر اعلام نتایج کنکور بودیم تقریباً هر روز با هم بودیم.  
 ما درد دل همدیگر را خیلی خوب می فهمیدیم. مهران و مهرداد هم گاهی موقع  
 رفتن به کوه ما را همراهی می یا صحبتهای شیرین خودنمی می کردند از حالت نشخ  
 ما بکاهند. آنها خوششان سه سال پیش این مرحله را از سر گذرانده بودند و خیلی  
 خوب حال و وضع ما را درک می کردند. مهران بعد از اتمام امتحانات دانشگاه، دوباره  
 درسی نقاشی را شروع کرد تا حداقل کمی از اضطراب من بکاهد. برای یادگیری راز و  
 رمز آن نیاز به تمرکز حواس بود که کمک خوبی برای من بود. مهران با جوکهای  
 شیرین و تعریفهای بامزه از دانشکده و لطافت و ظرافت خاصی که در کار از خودش  
 نشان می داد واقعاً باعث آرامش من می شد. وقتی او مشغول تهیه رنگها و تمام  
 حواسش جمع کارش بود، به او دقیق می شدم و باز از شباهت این دو برادر به هم  
 تعجب می کردم. خیلی دلم می خواست بفهمم این دو برادر درباره هم چه فکر  
 می کنند.

- سیماجون، ما هم در این روایین که باعث چنین لبخند زبانی شده شریک می کنی؟

- رو یا؟

- خوب، شاید هم یک فکر زیبا و یا آرزو، به هر حال هر چی استمن را بکناریم باید  
 خیلی جالب باشد که باعث شده تولید بزنم. آگه دستم تند بود حتماً تا بلوی  
 بسیار تایی از آب در می آمد.

متزلزل کرد، خدای من، نکته!

من و نیکو صبح زود روز اغلام نتایج از خانه زدم بیرون و رفتیم گرج منزل یکی از دوستان نیکو. به هیچ وجه نمی توانستیم در خانه بنشینیم تا دکه های روزنامه فروشی باز شوند و روزنامه های بحریم و اسامی را جستجو کنیم. دوست نیکو می دانست برای چه آنجا می رویم، به این دلیل آن روز، ورود روزنامه به خانه را ممنوع کرده بود. آنها باغ بی نهایت زیبا و استخر بزرگی داشتند که برای خانمهای خانه فروق شده بود. من و نیکو و هاله تا ظهر شنا کردیم و در سبزه درختان باغ تنگهای شربت البلیحو را پشت سر هم نوشیدیم. ساعت یک برای ناهار آماده می شدیم که رنگ در نصفه درآمد. چند لحظه بعد هاله ما را صدا کرد و گفت دو نفر سراغ ما را می گیرند من و نیکو به هم نگاه کردیم. نگاهی پرستش امیر! نه من آدرس آنجا را به کسی داده بودم و نه نیکو. هر دو وارد راهرو شدیم و از آنچه دیدیم آن قدر تعجب کردیم که دهانمان از تعجب باز ماند. مهرداد و مهران هر کدام یک دسته گل زیبا در دست به انتظار ما ایستاده بودند. قبل از اینکه بفهمم چه خبر است، مهرداد دسته گل را به من داد و با برقی در چشمان زیبایش و لیختندی که از دیدنش دلم فرو ریخت گفت:

— سیمما خانم، تبریک!

مهران هم در این فاصله دسته گل را به نیکو داده و به او تبریک گفته بود. من و نیکو که هنوز حالی مان نشده بود، مات و متحیر به هم نگاه می کردیم که هاله با یک ظرف شیرینی به جمع ما پیوست و گفت:

— زود باشد، تاخ نکرده از این شیرینیهای خیر داغ قبولی سیمما و نیکو بخورید!

همین کافی بود تا جیغ نیکو درآید و خودش را به آغوش مهرداد و مهران بیندازد و توی سالتن یا هم به رقص درآیند. چند بار این دختر داد زد قبول شدیم، قبول شدیم، بماند، من که هنوز باورم نشده بود، همان جا وسط راهرو ایستاده بودم و نمی دانستم چه کار کنم، فقط گفتم: «باید به خانه خبر بدیم». که همه را به خنده انداخت. بعد از اینکه متوجه شدم حرف احمقانه ای زده ام خودم هم خندیدم. مهرداد به من نزدیک شد و گفت:

— نمی دانی امروز صبح که اسمت رو توی روزنامه دیدم چقدر خوشحال شدم.

— مهران، اگر بگم قول میدی به من نخندی؟  
— یعنی واقعا می خواهی بگی علت اون لیختند اسمونی چی بوده؟  
— آره، چون جوابش برای خودم هم جالبه.  
— جوابش رو از من می خواهی بشنوی؟  
— آره، البته اگه بخوای جواب بدی.  
— بیده، حاضر به خدمت، گوش به فرمان شما!  
— داشتم فکر می کردم تو و مهرداد درباره هم چی فکر می کنید.

— من و مهرداد؟ آوه، من فکر می کنم مهرداد چون یکی دو دقیقه از من زودتر به دنیا آمده فکر می کنه خیلی از من بزرگتره و او هم حتماً فکر می کنه این یکی دو دقیقه اختلاف سن من رو خیلی ازش کوچکتر می کنه، به این دلیل مثل هر برادر بزرگتری همیشه از من مواظبت می کنه و من رو خیلی دوست داره.  
— باز شوخی می کنی؟

— نه بخدا، راستش رو میگم. نمی دونم تا چه حد ما رو شناختی، ولی مهرداد و من با اینکه دو نفوسه، هر چه سختگیری و احمقوبی و مسئولیت کارهای سخته او برای خودش برداشته و من، بی خیالی و کم کاری و شور و شادی را برای خودم جمع کردم. آخر می دونی، درسته که ما به هم خیلی شبیهیم، ولی فرقی زیادی با هم داریم. مثلاً اگر من از چیزی خوشم بیاد زود ابراز احساسات می کنم ولی مهرداد ساکت می شینه و توی خودش فرو میره و از این جور کارها، مثلاً من از لیختن شما خوشم اومد و این رو به شما گفتم، نکته هنوز نگفتم! آ خب الان میگم: شما لیختند بی نهایت زیبای دارید، حالا اگر الان به جای من مهرداد رو بروی شما نشسته بود، هیچی نمی گفت، فقط ساکت دل می زد به شما. دیگه اینکه اگر زمانی بفهمم که بدون درس دادن نقاشی به شما نمی تونم نفس بکشم خیلی سریع این رو به شما حواهم گفت و با مادرم را می فرستم خاله تون. ولی مطمئن باشید که مهرداد همچین کاری نخواهد کرد.

— باز شوخی می کنی؟ به هر حال از این جواب شما خیلی ممنونم.

— خواهش می کنم، قابل شمار و نداره. همیشه در خدمت حاضرم!

درس آن روز ما به اتمام رسید و مهران رفت. ولی حرفهایش دوباره باید افکار مرا



یاد تهران بودی و می‌دیدی مامان اینا چه کار می‌کنند. خاتم جون و آذر خاتم همین طور لشک شادی می‌ریختند. مامان ما هم دست کمی از آنها نداشت. من و مهران تصمیم گرفتیم سریع خودمون رو بپوشیم اینجا و این خبر را به شما بدیم. باور کن حتی خبر قبولی خودمون این قدر همه رو شاد نکرده بود که خبر قبولی شما ما امیدوارم رفتن به دانشگاه باعث نشه که تو رو کمتر ببینیم. دیدن تو برای منگی ما عادت شده.

چه می‌توانستم بگویم. حرفهای مهرباد آتش زیر خاکستر را با شدت بیشتری روشن می‌کرد. دیدش، ششمن صدایش و نگاههای پر مهرش در دل من طوفان به پا می‌کرد. مهران هم دست کمی از او نداشت. دسته گل مهرباد را از دست من گرفت. دسته گل خودش را از میان دسته‌های نیکو بیرون کشید و به دست من داد:

- سیما، من می‌خواستم این دسته گل رو به تو بدم، ولی نفهمیدم چی شد که مهرباد زرتکی کرد. اینجا دیگه نتوانستم فکرشو بچونم.

- هی، دسته گل من رو بده!

- نیکو خاتم، من که به تو تبریک گفتیم، حالا لطفاً برو یک زنگی به مامان بزین تا من با خیال راحت به سیما تبریک بگم. سیما بیا تبریک توی باغ. هوای اینجا زیاده اکثر سینه نارد. می‌توسم برق من رو بگیرد. مهرباد تو هم برو به خونه سیمازنگ بزین و بگو که حال سیما خوبه و مهران رفته گل گاورزین برایش درست کنه.

همه از حرفهای مهران به خنده افتادند. مهرباد نگاهی به من انداخت، انگار می‌خواست به این وسیله اجازه رفتن من با مهران را بدهد. وقتی وارد باغ شدیم مهران گفت:

- مسج زود، هنوز همه خواب بودند که من کنار دکه روزنامه فروشی منتظر ایستادم. بوم تا روزنامهها آمدن، همونجا توی حیاطون خودم نگاهی به اسامی قبول شدهها انداختم و وقتی مطمئن شدم که هر دوی شما قبول شدید، قدمی توی حیاطون زدم تا بر شادی عمیق خودم غلبه کنم و خون سرد و طووری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده پیام خونه به خونه که رسید، همه بیدار بودند، مهرباد تا روزنامه رو دید برید چون که اون رو بگم و ولی وسط راه مکث کرد. نگاهی به من انداخت و ناگهلا همه چیز دستگیرش شد. اشکگل دو قطره بودن اینده دیگه، ما خیلی خوب از حال و

احوال همدیگه باخبریم. به این دلیل روزنامه را داد دست مامان. مامان با هیجان شروع به خواندن اسامی کرده و یکدفعه صدای شادی و خندش اتاق را پر کرد. پسر هم خیلی خوشحال شد و سریع رفت سراغ تلفن تا به خاتمه شما زنگ بزند. به هر حال حیفا از اون نون سنگک داغی شده که خریده بودم چون هیچ کس صبحانه نخورد. قبولی تو و نیکو اشتهای همه را کور کردا من و مهرباد تصمیم گرفتیم این خبر را خودمان به شما دونتا بدیم. هر چند علت اصلی آمدن من این بود که دلم تنگ شده بود. یک دفعه فکر نکنی، بخاطر تو یا نیکو بوده که اوسدم اینجا. نه برای دیدن کرج. در ختخا، هوا و گوهر و رودخانه زینش بوده که این زحمت رو به خودم دادما.

- تو خیلی مهربونی، نمی‌دونم چطوری از تو و مهرباد تشکر کنم. هنوز باورم نمیشه که قبول شده! نیکو حرفش جداسه. با داشتن دو تا برادر به خوبی شما نمی‌تونست قبول نشه. تازه استعداد خوبی هم داره. به هر حال از اینکه این همه به من لطف داره خیلی ازتون ممنونم. در مورد دلنگنی، من و نیکو چند ساعت بیشتر نبود که از شماها جدا شده بودیم. به این دلیل

- یعنی می‌خواهی بگی دلت برای ما و به خصوص برای من تنگ نشده بود؟

- خودتون نگذاشتید تنگ بشما!

- واه که چه سنگداین!

- مهران، به کی میگی سنگدل؟

- بیا آقا مهرباد، بیا بین سیمایی که این قدر ازش تعریف می‌کنی چی داره میگما مهرباد نگاهی پر از مهر و تحسین به من انداخت و گفت:

- هر چی بگی، سیما سنگدل نمی‌تونه باشه.

- سنگدل نیست؟ میگم اصلاً دلش برای من تنگ نشده بود.

- خب، راست میگم. آخه تو هر جامیری آن قدر سرو صدا راه می‌انگازی و به زور می‌خواهی ازت تعریف و تمجید کنند که آدم خواد ناخواه مجبور به یک جویری جواب تو زور بده.

- یعنی من رو بنشونه سر جاما!

- اصلاً چنین قصدی نداشتیم. شما شوخی کردین، من هم جواب دادم.

- می‌بینی مهرباد، همعاشی تقصیر توست که این چیزها رو به سیما یاد دادی.

حالا حرف جدی هم بزنم، سیما خانم فکر می‌کنه شوخیه.

... می‌بچه‌ها ناچار حاضره، هاله می‌گه اگر تا یک دقیقه دیگه همه دور میز نباشند، به هیچکس ناچار نمیده.

بدین ترتیب خبر قبولی دانشگاه به ما رسانده شد. هم خیر خیلی خوبی بود و هم پیام‌آور این خبر کسانی بودند که برای من خیلی عزیز بودند. مهرداد و مهراڻ همان روز به تهران برگشتند ولی من و نیکو دو روز دیگر در آنجا ماندیم که برای من به فکر کردن درباره آینده‌گذاشت آینده‌ای که با این دو برادر در ارتباط بود آینده‌ای که مطمئن بودم این دو برادر در آن نقش بازی خواهند کرد. پیش خودم مجسم می‌کردم اگر یک‌دفعه پدر و مادر آنها به خواستگاری بیایند، من چه بگویم. از علاقه خودم نسبت به مهرداد که حالا دیگر نمی‌توانستم آن را نادیده بگیرم، مطمئن بودم. حتی پیش از مطمئن، احساس می‌کردم واقعاً عاشق شده‌ام. از مهراڻ هم خوشم می‌آمد، ولی مطمئن بودم که علاقه‌ام نسبت به او با مهرداد فرق داره، او را یک دوست خوب، کسی که باهوش راحت بودم، بهش اعتماد داشتم و ارزش خوشم می‌آمد، می‌دانستم. مهرداد با یک نگاه تمام وجودم را دگرگون می‌کرد. از خدا می‌خواستم مرا در مقابل انتخاب سخت قرار ندهند. از خدا می‌خواستم مهرداد بشغفم بشود از خدایم خواستم طوری نشود که من باعث شکاف بین این دو برادر بشوم. وقتی هر دوی آنها شاد بودند و جوک می‌گفتند و سر به سر همدیگر، یانیکو و من می‌گذاشتند، هیچ‌وجه نمی‌شد آنها را از هم تمیز داد. دهها بار اتفاق افتاده بود که من مهرداد را با مهراڻ عوضی گرفته بودم که همین باعث خنده آنها شده بود. فقط وقتی جدی بودند می‌توانستم مهرداد را از مهراڻ تشخیص بدهم. برگشتن ما به تهران با یک مهمانی خودمانی برگزار شد. خانم جون قبل از اینکه مهمانان بیایند از من خواست به اتاقش بروم. وقتی مرا دید پیشانی‌ام را بوسید و گردنم را زبانی به من هدیه داد.

... سیما جون، این گردنم سالهاست که در خانواده ما به نوه‌های دختر هدیه میشه الان بهترین فرصته که این رو به تو بدهم. تو وارد یک مرحله جدید از زندگی خودت میشی که ضمن احتیاط باید ارزش لذت ببری. از این گردنم خوب نگهداری کن و اون رو به نوه خودت هدیه کن. ادامه تحصیل رو به راه شد. ولی حالا باید به فکر

زندگی آینده خودت هم باشی. حالا جوونهای زیادی سرافت خواهند آمد. باید خوب حواست رو جمع کنی که چه کار می‌خواهی بکنی.

... خانم جون، اول باید درس رو تمام کنم. فعلاً مهم درسه.

... می‌دانم، ولی خوب، نباید چشمهات رو ببندی، باید حواست رو جمع کنی تا انتخابت درست باشه. به نظرم اگه نیکو فقط یک برادر داشت، موضوع حل بود. ولی حالا که اونا دوقلو و این قدر به هم نزدیکند، نمیشه درست تصمیم گرفت.

... خانم جون، چه حرفها می‌زنی، مهرداد و مهراڻ برای من مثل دو نفر دوست خوب هستند.

... همین؟ من که باور نمی‌کنم. عزیز دلم، موهای من همین طوری که سفید نشدند، من اگه از سیاست و اقتصاد و این جور چیزها سر در نیارم، از احسانات زیبای انسانی خوب سر در میارم. گمراه من مشخصه که مهرداد و مهراڻ نسبت به تو بی تفاوت نیستند.

... خانوم جون.

... حقیقتیه که باید در نظر گرفته بشه پسرای خیلی خوبی هستند که من شخصاً اگر دختر دیگری داشتم حتماً چنین پسرهایی رو به عنوان داماد آینده انتخاب می‌کردم. خانواده دار هم که هستند. دیگه چی از این بهتر؟ ولی اشکال اینه که اونا دو نفر هستند و تو یکی. اصلاً دلم نمی‌خواد دل اونا بشکنه، حتی دل یکی شون.

خانم جون، درست داشت همان چیزهایی را می‌گفت که من دو روز تمام در کج به آنها فکر کرده بودم. باید به هر ترتیبی شده خودم را کنار بکشم. یکماه بیشتر تا شروع درسها باقی نمانده بود. در دانشگاه می‌شد یکی را پیدا کرد و با او دوست شد و به آنها فهماند که من آزاد نیستم. از این فکر دلم به غم می‌نشست کار خیلی سختی بود. آخر دوست داشتن، لباس و کفش و هزار وسیله دیگر نبود که بشود راحت کنارش گذاشت. حالا اگر آنها پسرهایی بدی بودند یک چیز، خانواده آنها به ما نمی‌خورد، یک چیز دیگر، ولی همه چیز این قدر جور بود که حیث بود از دست بروند. در اینجا یکی باید فدا می‌شد. یا من، یا یکی از آنها. وجدانم اجازه نمی‌داد باعث ناراحتی آنها بشوم. یک معادله غیر قابل حل پیش آمده بود.

خدا را شکر که فرصت نشد، خانم جون از احساسم نسبت به آنها سؤال کند.

صدای رنگ در شنیده شد و من از اتاق خارج شدم. مهمانها یکی بعد از دیگری آمدند و همه با هم آشنا شدند. مهرداد و مهران مثل همیشه شیک و جذاب کنار هم ایستاده بودند و با نیکو و دختر عمه‌های من حرف می‌زدند. من کنار خانم جون نشسته بودم. در دل دغای می‌کردم که حداقل یکی از آنها از دختر عمه‌های خوشگل من خوششان بیاید. در این موقع انگار فکر مرا خوانده باشند، یکدفعه هر دو به من نگاه کردند و سرشان را آرام تکان دادند. گویا می‌خواستند به من بگویند: دغاهای تو قابله ندارند!

مهمانی به خوبی برگزار شد. تبریکات قبولی و آرزوهای موفقیت در کار و زندگی که دیگر یک چیز استاندارد در چنین مجالسی بودند نیز ارائه و پذیرفته شدند. روزهای شهریور خیلی سریع گذشتند و درسها شروع شدند. ماهها در گذر و روابط ما در همان سطح باقی مانده بود. هنوز نتوانسته بودم کسی را پیدا کنم. چون هر بار که پسر از کلاس خودم یا کلاسهای بالاتر طرح آشنایی می‌ریخت، قیافه مهرداد جلوی نظرم محسوس می‌شد و نمی‌توانستم جواب دوستی او را آن طور که باید دهم. حتی دوست شدن ساده هم برایم مشکل شده بود. انگار همه از نظرم افتاده بودند. فقط با مهرداد و مهران و نیکو راحت بودم. از ایترو، وضع بهتر نشده بود که هیچ. پدر هم شده بود خیلی دلم می‌خواست خانم جون پیش ما بود تا می‌توانستم با او در ددل کنم. همین طور بالاتکلیف یکسال دیگر گذشت.

ماهها بود که سال دوم دانشگاه آغاز شده بود، و اوخر بهمن ماه بود که با خواهر و تمنای زیبا از خانم جون خواستیم عبد اسمال را با ما بگذرانند. خانم جون وقتی به تهران آمد، از ما پرسید اسمال چه سورپریزی آماده کرده‌ایم؟ هنوز خاطره عید دو سال پیش زنده بود. از دیدن خانم جون و از اینکه چند ماهی یک دوست خوب در کنارم خواهد بود احساس آرامش می‌کردم و خوشحال بودم.

اوخر اسفند، داشتیم اتاقم را تمیز می‌کردم که صدای رنگ در شنیده شد. تا من از پنجا پایش نروم، مامان در را باز کرده بود. صحنه جلوی در مرا در جا خشک کرد. مامان نیکو مثل آب بهاری گریه می‌کرد و مامان نیز از دیدن دوست عزیزش در چنین حال و وضعی به گریه افتاده بود. انگار مرا می‌خکوب کرده باشند. همان جاروی پنجا حکم زد از ترس افتادن، دستم و سرم را میان دستانم گرفتیم. خدای بزرگ،

به مهرداد چیزی ننشده باشد، خدایا، رحم کن! نیکو مهران قلم داشت از قفسه سینعام جدا می‌شد. از همان جا صدای صحبت پرپوش خانم با مامان را شنیدیم. مامان نیکو داشت تعریف می‌کرد که دیروز قطور مهران را از دانشکده به بیمارستان برده بودند. موقع کار یکدفعه بیهوش می‌شود. سوراخ مهرداد من فرستند و سریع با امبولانس به بیمارستان می‌روند.

— تعوم شب همگی بالای سرش بودیم. هنوز بیهوش نیومده. نمی‌دونیم چی شده. اومدم از شما بپرسم دکتر خوبی سراغ دارید که آشنا باشه و بشه او را خبر کرد؟ مامان سریع از جا پرید و به برادرش رنگ زد که برادر خانم دکتر خیلی خوبی بود. وقتی موضوع را توضیح داد قرار شد یکساعته خودش را به بیمارستان برساند. مامان و پرپوش خانم فوراً به بیمارستان رفتند. با صدای خانم جون سرم را بلند کردم. نمی‌دانستم چه مدت بود که اشکهایم روان شده بودند. مهران بیهوش؟ غیر ممکن بود! مگر چنین چیزی ممکنه؟ خدایا، کمک کن! مهران، آن پسر خندان و شوخ روی تخت بیمارستان بیهوش افتاده؟ مهران نیمه تن مهرداد، بیمارستانه؟ اگر خانم جون به موقع مرا نگرفته بود از همان بالای پنجا نفس زمین شده بودم. خانم جون مرا به اتاقم برد و شربت قندی برایم آورد و کنارم نشست. حرفی برای گفتن نبود. یعنی نیازی به گفتن نبود. دلم نمی‌خواست سورپریز اسمال اینطوری باشد. تا وقت برگشتن مامان از بیمارستان صد بار مردم و زنده شدم. دستم بی هیچ کاری نمی‌رفت. اصلاً حال و حوصله انجام هیچ کاری را نداشتم.

بعد از آمدن مامان، معلوم شد که عکسبرداری و آزمایشهای دیگری، یک نوع بیماری قلبی را نشان داده‌اند. فعلاً تحت معالجه قرار داشت تا بعد از چند روز عکسهای جدید گرفته شوند و پزشکان مشخص تر بتوانند بگویند که آیا نیازی به عمل جراحی هست یا نه. همین موضوع والدین مهران را به این فکر انداخته بود که مهرداد نیز ممکن است چنین بیماری داشته باشد و خواسته بودند که سر یفا تحت مراقبت پزشکی قرار بگیرد یا حداقل آزمایشات ضروری انجام شوند تا مشخص شود آیا او نیز به چنین بیماری مبتلاست یا نه.

چند روز بعدی در حالت انتظار بسیار وحشتناکی سپری شد. داشتیم دیوانه می‌شدم. خدایا شرکه تعطیلات قبل از امتحانات بود. نیکو سعی می‌کرد ناراحتی و

نگرانی خودش را نشان ندهد، اما بی قایده بود. تا به هم می‌رسیدیم، فیا قدهایمان چنان توی هم می‌رفت و بغض راه گلوبمان را می‌گرفت که بیا و ببین! سعی می‌کردیم به نوبت در بیمارستان باشیم و مه‌ران را تنها نگذاریم. سه روز بعد جواب آزمایشهای مه‌راد آمد و همه نفس راحتی کشیدند. مه‌راد کاملاً سالم بود. این جواب تا حد زیادی همه را به یهودی سریع مه‌ران امیدوار کرد. سعی می‌کردم وقتی به بیمارستان بروم که مه‌راد آنجا نباشد. دیدن مه‌ران در آن حالت به اندازه کافی برایم ناراحت‌کننده بود. دیگر نمی‌توانستم تکه‌های غم‌انگیز مه‌راد را تحمل کنم. وقتی کنار تخت مه‌ران می‌نخستیم و فکر می‌کردم مه‌راد است که روی تخت دراز کشیده، قلبم چنان سخت فشرده می‌شد که ناخودآگاه جثمانم به اشک می‌نخست. در چنین مواقعی مه‌ران با گفتن چند تا جوک بازمه دوباره فضای غم‌انگیز موجود را شاد می‌کرد. به پیشنهاد مه‌ران، هر وقت برای چند ساعت نزد او می‌رفتم کتابهایم را می‌بردم تا همان جا برای امتحانات آماده شوم و عقب‌نمانم. دو هفته بدین منوال گذشت، تا اینکه اوایل هفته سوم پزشک معالج مه‌ران با مشورت پزشکان دیگر، گفت که فعلاً خطر رفع شده است و تصمیم گرفتند او را مرخص کنند. اما تاکید شده که حتماً باید تحت نظر پزشک خارجی که آنها می‌شناختند مشاوره پزشکی کنند تا دقیق‌تر بتوانند روش معالجه او را معلوم کنند. مه‌ران دوباره به جمع ما پیوست و همگی از دیدن او در خانه خوشحال شدیم.

امتحانات را دادیم و مه‌ران نیز توانست امتحانات سال آخر را با موفقیت به اتمام برساند و مدرک لیسانس را بگیرد. تابستان به سفر شمال و جاهای دیدنی دیگر گذشت. دو هفته بود که ما از تعطیلات تابستانی به تهران برگشته بودیم که یک روز دوباره مامان نیکو به خانه ما آمد. من توی حیاط مشغول نقاشی بودم. پنجره‌دائقی باز بود و گم و بیش حرفهای آنها به گوشم می‌رسید. ناشنیدن اسم مه‌ران قلم مو در هوا بی حرکت ماند. فکر کردم، نکنند باز حالش بد شده است. آهسته خودم را به داخل ساختمان رساندم و توی راهرو ایستادم. تا آن روز هیچوقت گوش نایستاده بودم. نمی‌دانم چرا آن روز چنین کاری کردم. شاید به همین دلیل سر نوشت خواست درس شیرینی به من بدهد. شاید هم خواست مرا امتحان کند. به هر حال آنچه که شنیدم، به طرز کسی مسیر زندگی مرا تغییر داد. مامان مه‌ران داشت با مامان حرف می‌زد.

– دیروز من و احسان رفته بودیم پیش دکتر معالج مه‌ران، او برایمان توضیح داد داروهایی که مه‌ران استفاده می‌کنه تا حد زیادی به او کمک کرده، ولی عارضه‌ها نتوانسته این بیماری رو رفع کنه. مه‌ران احتیاج به عمل جراحی عازم. برای اطمینان بیشتر باید او را به خارج فرستاد. اگر عمل نشه ممکنه چند سال بیشتر زنده نمونه. بعد توضیح داد که دارنده مقدمات سفرش را به کانادا فراهم می‌کنند که در آنجا هم ادامه تحصیل بدهد و هم تحت نظر پزشک قرار داشته باشد و اگر ضروری بود، عمل شود. بتاثر تحقیقات دکتر معالجش، معلوم شده بود که در کانادا چنین عملهایی با موفقیت انجام می‌شوند.

– خوب، اگر اینطور، هر نوع کمکی که لازم باشه ما حاضریم انجام بدیم. اگر نیاز به گرفتن ویزا باشه، فکر کنیم، حسرو و نیونه کمک کنه.

ای کاش بیش از این گوش نمی‌دادم و بزمن گشتم توی حیاط. اما انکار نیرویی خارج از کنترل من در کار باشه، همان جا می‌خکوب شده بودم. آن روز به شیراز من و مامان هیچ کس دیگر در خانه نبود. آنچه مامان نیکو گفت غم دنیا را در دلم سرازیر کرد.

– آذر جون، دوست عزیزم، دلم می‌خواست در وضعیت کاملاً متفاوتی چیزی رو که الان می‌خواهم بگویم با شما در میان می‌گذاشتم. ولی چه کنم که دست و پایم بسته و غم و درد بیماری مه‌ران غفل از سرم برده. احتمالاً خودت حدس زدی که مه‌ران من به سیمای علاقه‌نیسته قبل از اینکه حالش به هم بخوره تا من در این باره صحبت کرده بودم که برای خواستگاری بیایم به منزل شما قرار گذاشته بودیم که بعد از امتحانات از سیمای خواستگاری کنیم و مراسم نامزدی رو راه بیندازیم. ولی متأسفانه این اتفاق افتاد و همه چیز به هم خورد. چند روز پیش که از نزد دکتر برگشتم با احسان صحبت کردم و او کاملاً مخالف بود که این موضوع را مطرح کنم و گفت که سیمای را مثال نیکو دوست دارد و به هیچ وجه حاضر نیست او را پایبند این ازدواج بکنند. بویزه یا در نظر گرفتن اینکه مه‌ران معلوم نیست خوب بشه یا نه. دیگر اینکه سیمای ممکنه از کس دیگری بخوشش بیاد و بزنامه دیگری برای زندگی خودش داشته باشه. نمی‌دونم چه جور می‌ولی وقتی مه‌ران از این صحبت ما باخبر شه چنان جنگالی به پا کرد که بیا و ببین!

چه حاجتی؟

می گفت شماها چی فکر می کنید؟ وقتی می خواستم به خواستگاری سیما بروید که فکر می کردم مثل شیر سالم هستم و هیچم نیست و می توانم او را که از خانم بیشتر دوستش دارم خوشبخت کنم. همسفر و دوست او در زندگیاش باشم حالا می خواهید این دختر و تمام آرزوهایش رو فدا کنید؟ آن هم به خاطر پسر خودتون؟ من اونقدر سیما رو دوست دارم که حاضر نیستم حتی لحظه ای سایه غم را روی صورتش بنیم شما فکر می کنید حاضر میشم او بخاطر دلسوزی، رزن من باشم؟ راستش نمی دونم چی بگم ما با سیما در این مورد، یعنی در باره ازدواج صحبت نکردیم همیشه به او گفتم هر وقت از کسی خوشش آمده، او را به ما معرفی کن تا ما هم با خانواده اش آشنا شویم ولی خوب در مورد مهران می توانم با او صحبت کنم سیما دختر عاقلیه و نا حالا تصمیمات عاقلانه ای گرفته، فکر نمی کنم اگر تلاشهای به مهران ندانسته باشم جواب مثبت بدهد در غیر اینصورت، باز هم وضع مشخص نشده من و خسرو، مهران و مهرداد و نیکو رو مثل بچه های خودمون دوست داریم و راستش من و خسرو آرزوی داشتن چنین داماد خوبی را داشتیم حالا با مهرداد یا مهران.

لحن پربوش خانم که بر از سیاس بود دل مرا بیشتر خون کرد. چطور همان جاز موش رفتی، تعجب بود آهسته و بدون اینکه آنها متوجه حضور من در راهرو شوند دوباره به حیاط برگشتم و وانمود کردم مشغول کار هستم. آن قدر افکار جوراجور در سرم دور می زد که حالی مثل پرواز به دنیای دیگر داشتم. طی چند دقیقه تنگ دوربین آرزوهای من هزار نگه شده بود. رویاهای شیرین من، بهمان شکل رویا، متجمد شده بود، بیخ زده بود، عشق من به مهر داد داشت بخار می شد. اگر تا چند دقیقه پیش هنوز هم می توانستم خودم را با این احساس به بازی بگیرم، حالا دیگر کلاً بر این مشخص شده بود که خیلی عمیق تر از آنچه فکر می کردم به مهر داد عشق می ورزم. چطور می توانستم رزن مهران شوم در حالی که قلمم مال دیگری بود. چطور می توانستم به مهران که به طور وحشتناکی شبیه مهر داد بود نگاه کنم و او را مهر داد صدا بزنم؟ چطور می توانستم قلمم را گنج بگیرم، نه اینجا می بایست قلمم را زخم خورواها خاک دفن کنم تا صدایش اگر در پیاید خفیف باشد. امروز روز عزای دل من

بود. روز عزای عشق من بود، روز عزای آرزوهای من بود. روز عزای زندگی من بودا پربوش خاتم قبل از رفتن، به حیاط آمد و با من خداحافظی کرد. منتهای سعی خودم را کردم تا شکم در نیاید و خودم را الو ندانم. با اینخندی ایکی با الو خداحافظی کردم. وسایل نقاشی را جمع کردم و به پهنه اینکه سرم در گرفته به اتاقم رفتم. هر چند می دانستم دیر بازود مامان به سراغم خواهد آمد تا موضوع را با من مطرح کند ولی می خواستم راحت بگذرانم. دلم می خواست قبل از صحبت با مامان، اول افکارم را جمع و جور کنم. نمی دانم شانس آوردم یا نه، ولی هر چه بود، مامان تا آمدن پدر از سر کار، صبر کرد. مطمئن بودم که موضوع را با الو مطرح خواهد کرد. خانم چون هم از خانه دایی برگشته بود. سکوت سنگینی فضای خانه را پر کرده بود می دانستم هیچ یک از آنها دلش نمی خواهد غافل اعلام این خبر به من باشد. اگر وضعیت طور دیگری بود حتماً شیرینی هم تا به حال خورده بودند. نزدیک ساعت هشت بود که ضربه ای در به اتاق خورد و خانم چون وارد شد، ایوانی آب موده برانم آورده بود. روی تخت نشست و گفت:

بالاخره کار خودت را کردی؟

من؟

من؟ کسی؟ خوشگل من، نود عزیزم می دانستم اسمال سور بریز دیگری در انتظار ماست ولی اینطورش را انتظار نداشتم.

چه سور بریزی؟

سور بریز خوب، تو بالاخره کار خودت را کردی. خانم چون، باز این جمله را تکرار کرد و من سعی می کردم خودم را به نفهمی برانم. کار سختی بود، ولی چون خانم چون خیر نداشت که من از موضوع باخبرم، شک نکرد.

داره، سیما چون، تو کار دست مهران دادی.

مهران؟ چیزی شده؟ حالش باز بد شده؟

نه، نه خدا را شکر خوبه، ولی حال دلش بد، دلش گرفتار شده. گرفتار تو. این جمله بالاخره گفته شد. خانم چون سکوت کرد تا عکس العمل مرا ببیند. سرم را پایین انداختم تا چشماتم رودتو از خودم حرف نزنم.

حسب تو چی میگویی؟ البته حق داری سکوت کنی. آکه من هم چایی تو بودی نمی توانستم جواب بدهم.  
 ناخودآگاه از دهنم برید چه؟

چون اونا دوقلو هستند اگر به یکی جواب مثبت بدهی، دل اون یکی می شکند. دوقلوهایی به هم نزدیکند، بویزه مهرازان و مهرداد احتمالاً مهرداد هم نسبت به تویی تفاوت نیست آکه تو به مهرازان جواب مثبت بدی، دل مهرداد رو می شکنی و برعکس پس چه کار باید بکنیم؟ من که سر در نمیارم. اینکه که اومدم تا نوراهتمایی کنی

از حرف خاتم چون خندهام گرفت. آخر علوری حرف می زد انگار به خواستگاری خودش می خواستند بیایند ولی هر چه بود این شکل مطرح کردن موضوع از شنج آن کاست از ترس اینکه تعبیر عقیده بدهم گفت مخالفتی ندارم

عظمتی؟ شاید تو به مهرداد بیشتر علاقه داشته باشی؟ درسته که اونا خیلی به هم شبیه هستند ولی با هم فرق دارند. شاید تو کسی مثل مهرداد رو بیشتر ترجیح میدی؟ شاید اصلاً تویی دانشگاه با کس دیگری آشنا شدی؟

نه خانم جون، تویی دانشگاه با هیچ کس آشنا نشدم و در زندگیم کسی نیست که بتو یا برادرهای نیکو قابل مقایسه باشد. من هم نسبت به مهرازان بی تفاوت نیستم. این را گفتیم و سهر را پایین انداختیم. جرئت نمی کردم بیشتر از این حرف بزنم. می توانستم با صحبت درباره مهرازان، تشغیم نسبت به مهرداد فوران کند و بیرون بریزد.

پس اگر اینطور، ده به اونا خبر میدیم که برای خواستگاری بیایند. این هم امتحان دیگری بود. خاتم جون، می خواست فرصت دیگری به من بدهد. اما نمی دانست که از چند ساعت پیش، وقت من تمام شده بود. فقط سرم را تکان دادم.

خاتم جون چند لحظه بعد از اتاق بیرون رفت تا این خبر را به مامان و پدر برساند چیزی حس کرده بود حس کرده بود که همه چیز به این سادگی نیست. تا پاسی از شب جواب به جسمانم ننماید چرا قبول کردم؟ به خاطر دانسوزی؟ از روی ترحم؟ شاید نمی خواستم دل خانواده نیکو را بشکنم؟ نه، اینها دلیل نمی شد. اگر مهرداد می درکار بود و نیکو فقط همین یک برادر را داشت. آنوقت چی؟ آنوقت وضع فرق

می کرد چه کسی بهتر از او؟

افکار جوراجوری در سرم دور می زدند. آن شب هزار بار با مهرداد وداع کردم و دوباره به او سلام گفتم. هنوز آمادگی قبول این موضوع را نداشتم. هنوز درگیر و دار احساسات خودم دست به گریبان بودم. مهرازان را دوست داشتم، اما نه مثل مهرداد. حداقل اگر تا این حد شبیه به هم نبودند، می شد کم کم انس گرفت و مهرداد را هر آخرین صندوقخانه مغز پنهان کرد. ولی شباعت فوق العاده زیاد آنها نمی گذاشت مهرداد فراموشی شود. من مطمئن بودم که مهرازان با کس دیگری به خاطر وضعیتش از دواج نخواهد کرد و مهرداد نیز به خاطر او سسر خواهد کرد. هیچ کس نمی دانست وضعیت بیماری او چگونه تغییر خواهد کرد. نمی توانستم به خودم فکر کنم. شاید سرنوشت چنین وظیفه ای برای من تعیین کرده بود. جواب را داده بودم، ولی اجرایش خیلی سخت تر از آن سه حرف بود. گفتن «بله» یک لایحه هم عنوان نمی کشیده، اما عملی کردن آن سالها از عمر را با خود می بود. سخت تر از همه این بود که مهرازان نمی بایست بویی از احساسی من نسبت به مهرداد بیبرد. اینها همه درست، ولی آیا من از نیرو و توانایی کافی برای اجرای این نقش برخوردار بودم؟ اگر جوابم را پس می گرفتم، رابطه ما با خانواده نیکو دچار تغییر می شد. خواه ناخواه از رفت و آمدها کاسته می شد. علش هم این بود که هیچ یک از ما نمی خواست باعث ناراحتی دیگری شود. فاصله فراموشی می آورد، حتی با وجود زندگی در یک شهر. فقدان ارتباط هم خود مرهمی است بر دل زخم دیده. تا صبح افکارم را سبک و سنگین کردم. سپیده که زد هنوز هیچ تصمیمی نگرفته بودم. زودتر از بقیه بلند شدم و به حیاط رفتم. می بایست بخودم می قبولاندم که احساسم نسبت به مهرازان بیشتر از علاقه به یک دوست است. ولی نمی شد. زور زورگی که نمی شد خودم را عاشق او نشان بدهم. آن قدر در افکار پیچ در پیچ خودم غرق بودم که متوجه آمدن پدر به حیاط نشدم.

- می بینم سحر خیز شدی؟
- صبح بخیر پدر.
- سرت خوب شد؟ خاتم جون گفت که دیشب سردرد داشتی.
- بله، خیلی بهترم، هر چند هنوز هم کمی درد می کنه.

قدم زدن توی هوای آزاد کمک می‌کنه. خوب برای امروز چه برنامه‌ای نداری؟

- هیچی.

- پس حالا که هیچ برنامه‌ای نداری، از شما، سیمیا خانم، سحر خیز دعوت می‌کنم، اینجاب، پدر محترم‌تان را در گردش به خارج از شهر همراهی کنید یا اگر مایل باشید به کوهنوردی برویم.

- نمی‌دونم چی بگم، حفش بود از قبل وقت می‌گرفتید تا خودم رو آماده می‌کردم، ولی خوب، چون شما همان طور که فرمودید پدر محترم بنده هستید، قبول می‌کنم.

- عالی، پس زود برو و صبحانه بخور تا راه بیفتیم.

ساعت هفت صبح بود که راه افتادیم. در راه تصمیم گرفتیم کوه برویم. هوا خوب بود و هنوز آفتاب زیاد گرم نشده بود. ماشین را پارک کردیم و حرکت را آغاز نمودیم. می‌دانستم در بارود موضوع مهمان مطرح خواهد شد، ولی از فرصتی که پدر برای من فراهم کرده بود تا در فضای آزادتری تصمیم نهایی را بگیرم خوشحال و مطمئن بودم. چند ساعت بعد برای استراحت و صرف ناهار نشستیم.

- فکر نمی‌کردم بتوانم تا این بالا بیام. کارم مانع از این میشه که زیاد ورزش کنم. ولی خودمونیم تو هم خوب کوهنوردی می‌کنی. شنیدم با نیکو زیاد اینجا می‌آیی.

- بله، نیکو وضعیت خیلی بهتر از منه یا داشتن دو تا برادر ورزشکار، بخودش اجازه نمیده از اون عقب نمونه.

- خوبه خوبه، حالا که حرف آنها به میان امد، می‌خواهم چیزی به تو بگویم.

- بفرمائید.

- بین دخترم، من و مامانت به غیر از تو فرزند دیگری نداریم. به این دلیل خوشبختی تو مهمترین چیزی است که ما آرزویش را داریم. برای خوشبخت بودن تو ما حاضریم هر کاری بکنیم. ولی در ازدواج تو نمی‌توانیم دخالت کنیم. یعنی نمی‌توانیم به جای تو تصمیم بگیریم و یا به زور تو رو به این یا اون پسر بدیم و مجبوریت کنیم به خاطر اسم و مال و خرابی زن هر کی که بولداده. یا اسم و رسمی داره بشی. ما به داشتن دختری مثل تو افتخار می‌کنیم. هر چند بالاخره یک روزی باید سر خانه و زندگی خودت بری، ولی نبودن تو در خانه برای من و مادرت خیلی

سخت خواهد بود. به این دلیل می‌خواهم به تو بگویم که از روی ترجمه و دلسوزی و یا هر علت دیگری به غیر از علاقه و عشق، تصمیم به ازدواج با هیچ کس نگیر. شخصاً از خانواده آقای بهمنش خوشم میاد. مهران و مهرداد هم واقعاً پسره‌های خوبی هستند و توی این دوره و زمانه کشت سسته مثل آنها پیدا کرد نیکو رو هم زختر خیلی با محبت و دلسوز و عاقلی می‌داند. ولی همه اینها دلیل نمیشه که تو رو مجبور کنیم مثلاً با مهرداد یا مهران ازدواج کنی. من به میل خودم تشکیل خانواده دادم و با مادرت به خاطر علاقه شدیدی که به او داشتم و هنوز هم دارم از دواج کردم ما هم اوایل زندگی خیلی سختی کشیدیم و همین علاقه به مامکک کرد مشکلات زیادی رو از سر راهمون برطرف کنیم. نمی‌خواهم که تو به هر دلیلی مجبور به ازدواج با مهران یا مهرداد بشی. اگر علاقه نداری، زندگی خودت رو خراب نکن. سدها نفر به خواستگاری دختر می‌آیند تا او بالاخره یکی رو انتخاب بکنه. تو خوشگنتی، عاقلی، مهربونی و داری تحصیل می‌کنی و هنوز از وقت ازدواجت نگذشته. مامانت خیلی نگران توست. خوب فکر هایت را بکن.

در تمام مدتی که پدر این حرفها را می‌زد، چه‌را مهرداد از جلوی چشم دور نمی‌شد، انگار نه پدر بلکه مهرداد است که داره با من حرف می‌زند، دیدن او مرا بیشتر در تصمیمی که گرفته بودم مصمم کرد. می‌دانستم کنار درستی انجام نمی‌دهم، ولی اینطوری حداقل از او دور دور نمی‌شدم.

- سیمیا، کجایی؟ حرفهای من رو شنیدی؟

- بله، بله، شنیدم.

- خوب، نظرت چیه؟

- در باره چی؟

- ای بابا، حواست کجاست؟ تو که گفتی حرفهای من رو شنیده‌ای!

- شنیدم، ولی نفهمیدم چی می‌خواهید که من بگو.

- نمی‌خواهم تو چیزی بگی، می‌خواهم تو تصمیم درستی بگیری.

- متوجه شدم اجازه بدید فکر کنم، وقتی رسیدیم خونه جواب نهایی رو به شما میدم.

مطمئن بودم اگر بجای مهران، مهرداد را انتخاب کنم، مهران هیچ چیز نخواهد گفت. همان طور که در مورد مهرداد هم مطمئن بودم. ولی یک چیزی نمی‌گذاشت

همان دانشگاهی که مهران ادامه تحصیل خواهد داد، سنا هم مشغول شود. فقط مراسم عقد و عروسی را باید طی این ماه تمام کنیم تا اونا به موقع بیولند. سر کلاسها حاضر شوند.

پدر مهران نمی خواست از دوره معالجه مهران در چنین روزی حرفی بزند. مهران برخلاف همیشه خیلی ساکت بود و همین سکوتش، او را بیش از حد به مهرداد شبیه کرده بود. خانم چون به من گفت:

— سیماجون، با مهران برین نوبی حیاط حرفهاون رو بزیند که اگه دیدید به هم نمی خورید، ما بزرگترها نقشه مراسم مجللی را برای شما تریتم. شاید همین الان نوبی حیاط، خدایا بگرده، با هم دعوتاون شد، با تو فهمیدی که از فیافه آقا مهران خوشتر نیما. بهتره آلتن برین و سینه می توبین با هم زندگی کنید یا نه.

— آره، دختمه، خاتم جون راست میگه، مهران باشو، باشو، با هم برین نوبی حیاط و حرفهاون رو بزیند.

من و مهران از جا بلند شدیم و رفتیم نوبی حیاط. مهران انگار حس کرده بود که در چنین موقعی نمی توانم بگجا بنشینم و احتیاج به حرکت دارم، گفت که بهتره قدم بزیم — سیمه، درسته که ما امروز از تو خواستگاری کردیم، یعنی من امروز از تو خواستگاری کردم و تو جواب مثبت دادی. ولی دلم می خواد این را بدانی که اگر از روی ترحم و دلسوزی این کار را کردی، بهتره حرفت رو پس گیری. اگه پایه زندگی مشترک ما روی تو حتم بناشه، بعد از مدتی حتماً آخرو خواهد ریخت. شاید هم خودم فرو برویم و تو راحت بشی.

آدم حرفی بزیم که با علامت دست مرا وادار به سکوت کرد و ادامه داد:

— بسین سیمه، من و تو نمی تونیم همدیگر رو گول بزیم. من مطمئن نیستم توبه من علاقه داری یا نه، نمی دونم کس دیگری در قلبت جا باز کرده یا نه، نمی دونم اصلاً به کسی قبل از من جوابی دادی یا نه. منظورم توی قلبت، همین طوری یا خودت. مثلاً گفته باشی که مال فلاحتی هستی و به هیچ کس دیگه توجه نخواهی کرد و از این جور قول و قرارها. اما یک دفعه برادر دوست مریم میشه، اونم ناگهانی و تازه معلوم میشه که باید برای معالجه بزه خارج و الا ممکنه کارش به آسمونا بکشه، من بسین که همین پسر، یعنی برادر دوست، هیچی نشده میاد و میگه خانم، سیمه خانم، زن من

اسم مهرداد را بر زبان بیاورم. حتی نمی توانم لسمی روی آن بگذارم، ولی حس می کردم که باید این آزمایش را از سر بگذارم تا قابل رسیدن به عشقی باشم که خیلی برام عزیز بود. البته نه تنها من، بلکه مهرداد هم اگر چنین احساسی نسبت به من داشت می بایست این آزمایش را از سر بگذراند. انتخاب را به عهده من گذاشته بودند. بدون فشار و اجبار، و من چون نسبت به هر دوی آنها بی تفاوت نبودم، انتخاب برام مشکل بود. دلسوزی شدید نمی گذاشت به مهران «نه» بگویم. از طرف دیگر مطمئن بودم که اگر بفهمد من به مهرداد علاقه مند هستم «بله» مرا قبول نخواهد کرد. باز همه چیز بر می گشته به من. باید دو تا سیمای می شدم، یک سیمای برای مهران کنار من گذاشتم و سیمای دیگری برای مهران می ساختم. سیمایی که فقط مال مهران باشد. او پسر خیلی خوبی بود و شایسته آن بود که دوستش بدارند. حالا فرجه به اسم من افتاده بود. حقیقت بود درس هنر پیشگی می خواندم تا حداقل از رمز و راز این کار سر در می آوردم. از همه بدتر این بود که می بایست خودم را شاد نشان بدهم. سخن ترین قسمت این بازی همین بود. توی راه این افکار در سرم دور می زده و هنگامی که به خانه رسیدیم به یک گرداب مبدل شده بود. دلم می خواست فریادی از ته دل برآورم و غلبت کمک کنم. عصر آن روز دوباره خانم چون یا هن صحبت کرد و خواست چند روز دیگر درباره این موضوع فکر کنیم. من که می ترسیدم جایزیم، گفتم: نه جولم تغییر نکرده است خانم چون در سکوت به من خیره شد. انگار می خواست با نگاه آنچه را که در دل من می گذشت بشنود و مرهمی بر آن بگذارد.

چند روز بعد مهران با والدینش به خواستگاری من آمد. خدا را شکر کردم که مهرداد همراه آنها نبود. تیکو هم نیامده بود. فقط مهران و پدر و مادرش بودند. بعد از صحبتهای اولیه، پدر مهران موضوع سفر به خارج را مطرح کرد و گفت:

— موضوع مهم دیگه درس سیمه جوئه که باید در نظر گرفته بشه، مهران تا یک ماه دیگه یعنی کاتادا میشه قراره اونجا دوره فوق لیسانس رو بخونه. اگه سیمه موافق باشه می تونه اونجا ادامه تحصیل بده. خرج تحصیل سیمه رو ما قبول می کنیم.

— دوست عزیز، چه حرفها می زیندا. خرج تحصیل سیمه مشکلی نیست که ما تونیم آن را حل کنیم. تنها مساله گرفتن پذیرشه.

— اگه مدارک سیمه رو بدین، من از طریق دوستان به کاتادا ارسال می کنم تا در



منشی این من بیمار میشی؟ و تو که خیلی مهربونی، حالا به هر دلیلی که شدت  
شسوری، ترجمه، روشروسی و غیره و غیره منگی بند، میشم ولی بدان که من از  
همون نگاه اول داشتف شدم و هر تصمیمی که بگیرم همیشه دوستت خواهم  
داشتا

ساکت بودم نمی دانستم به او چه بگویم. همه حرفهایش درست بود ولی فقط  
ترجمه و شسوری و چیزهای دیگر نبود که مرا وادار می کرد زندگی ام را با او بیوند دهم  
احساس می کردم باید ابتکار را بکنم. درست نمی دانم شاید فکر می کردم به این  
ترتیب می توانم او را نجات بدهیم. مثل قصهها که دختری با عشق، محبت، صبر و  
تحمل از جوانی که جادو شده، نجات داری می کند تا او خوب شود و بعد عاشق می  
می شوند و خوبی و خوشی سالها زندگی می کنند. هر چه بود از مهران خوشم  
می آمد. عاشقش نبودم، ولی نگران سلامتی اش بودم. آن هم خیلی زینادا و یک  
دوست خیلی خوب برایم بود. شاید می شد روی همین چیزها پایه را بنا کرد شاید  
می توانستم بتدریج جایی در قلبم برای او باز کنم. جوانه عشقی فقط برای او این فکر  
به دلم گرمابخشید، سرم را بلند کردم و به مهران نگاه کردم و گفتم:

ا- اقمهران، نسبت به تو بی تفاوت نیستم. از تو بدم نمیداد، به تو رحم نمی کنم و  
نالم هم برات نمی سوزد. اختلاف هم تعریفی ندارد، زود عصبانی میشم. زود فخر  
می کنم. تحملم خیلی کمه و اگر بخوام توی کشور خارج زیاد سر به سرم بگذارم،  
در اولین فرصت برمی گردم پیش مامانم. تا یادم ترفته بگذار بهت بگم که غذا بختی  
بند نیستم، به غیر از بیخود، نه، تخم مرغ آب پز، صبحها خوشم نمیداد از خواب زود  
بیدار بشم و ...

با صدای خنده مهران حرفم را ناتمام گذاشتم و به او خیره شدم. تا گهان احساس  
کردم به هیچ وجه نمی توانم دل او را بشکتم. احساس کردم برایم خیلی عزیز است  
در آن لحظه با خودم عهد کردم هر کاری از دستم برآید انجام دهم تا او هرگز از  
احساس من نسبت به مهرناد یا خبر نشود. لیم به لبخندی گشوده شد که برق  
چشمان مهران را روشن تر کرد. یکدفعه مهران دستهای مرا میان دستهای گرمش  
گرفت و گفت:

سبباً، تو زندگی منی، تو همه چیز منی، فداکاری تو قابل تحسین!

من که هنوز از این کار مهران گیج و مبهور بودم با چشمانی که از اشک تر بحث  
بوق می زد به صورتش نگاه کردم. احطهها بلوتدو می گذشتند صحبت ما بی کلام  
بود. نگاه ما بر از راز و نیاز دوستانه بود. حس می کردم مهران احساس می کرد  
من کند. حس می کردم مهران به خاطر عشق شدیدش به من، حاضر و یا این توضیح  
ببازد. هر چند دلش می خواست خیلی واضح تر از دهانم آنچه را که خودش براحتی  
حس می کرد و حاضر به بیان هزار بارش بود. شنیدم. حس می کردم ناخدا  
احساس آرامش می کند که من خودم این تصمیم را گرفته. در عمق چشمانش. هم  
خواهش و تمنا را حس می کردم. هم اینکه او حاضر بود به من شناس دیگری بدهد  
شناسی برای ترک او، تا هنوز دیر نشده. شناسی که وجدانش طلب می کرد به من داده  
شود. هر چند قبولش برای او بی نهایت سخت بود. ادها را نمی بست. پنجرهها را باز  
گذاشته بود. به من اجازه پرواز می داد. می دیدم چطور دانههایی را که ریخته شده  
بودند جمع می کرد که من و سوسه شوم، و سوسه را از من می گرفت، زنجیرها را پاره  
می کرد، در قفس باز بود، با نگاه بی کلام. اما بی نهایت گویای خودش می گفت: «بیرا  
آزادی! امتحانی بود که خیلی خوب از عهده ای برآمدی! تو بزدی! من هم بزدم،  
چون در انتخابی که کرده بودم اشتباه نکردم. بروا بروا»

اما همین رفتار بود که مرا محکوم کرده بود. همین درک و فهم عمیق او بود که  
مرا در جانتکه داشته بود. همین صداقت و درستی او بود که نمی گذاشت بریم بخود  
نبود که خود را در زنجیر عشق مهرناده گرفتار کرده بودم و حالا می خواستم سر بر  
شانه مهران بگذارم. همینها بود که پنجرهها را می بست و نمی گذاشت آزاد شوم. آخر  
حتی در باغ هم آزاد نبودم، حتی اگر در اوج آسمان هم پرواز می کردم، باز دلم گرفتار  
زمین بود. گرفتار بوی خاک عشق! بوی خاکستر عشق!  
مهران آرام راه می رفت و من که هنوز در تازههای این احساس جدید گرفتار بودم،  
کنار او قدم برمی داشتم.

— آه، هزار کار، مهران چطور؟

— خوبه. هر چند بهتر بود می پرسیدی مهران چطور؟ از دیروز تا به حال شده مثل شیر و خشتی! همین طور بیخود و بی جهت غم می کنه! من که جرئت نمی کنم یاهاش حرف بزنم. اگر مهران رو نمی شناختم فکر می کردم شدیداً حسودی می کنه. ولی می دانم که مهران هیچی آدمی نیست. او جوشش به جون مهران وصله. ولی از دیروز تا به حال یک چیزش شده. نکته تو هم اینجا آتیش به پا کردی؟ ولی نه، می بینم برعکس، تو ساکتی! سیمما؟ سیمما حواست کجاست؟

— بگو، گوش میدم.

— سیمما، دیروز وقتی مهران برگشت خوبه، با دیدن قیافه شادش فهمیدم، تو

جواب مثبت دادی. هم تعجب کردم، هم خوشحال شدم.

— تعجب کردی؟ چرا؟

— آخه، فکر می کردم بین تو و مهران خیابانه نمی دونم چه جور ی بگم، من اگر جای تو بودم مهران رو انتخاب می کردم. نه اینکه مهران پسر بدیه، نه، فقط تو و مهران بیشتر به هم می خوردید. هر دوی شما آتشی در درون نهفته دارید که وقتی به هم برسند، آتشفشان به پا خواهد کرد! حالا ازت می خوام صاف و ساده به من بگی چرا مهران رو بجای مهران انتخاب کردی؟

— فکر کنم، تو در حدسیات خودت اشتباه کردی. هیچ چیزی بین من و مهران نبوده و نیست. فکر کنم مهران احتمالاً خالیش خوب نبوده یا شاید سرش درد می کرده که باعث شده سر و صدا به پا کنه. من هیچوقت نسبت به مهران بی تفاوت نبودم. دیروز هم این رو بهش گفتم. خیلی خاله که دوستی ما به جنس جایی کشیده.

— جناب که هست، ولی ته دلیم میگه اینجا همه چیز ان طور که باید و شاید نیست. نه اینکه نمی خوام تو زن برادرم باشی. از خدایه! ولی نمی خوام تو در عذاب باشی، نمی خوام تو مجبور شده باشی، نمی خوام به خاطر دوستی من، تو دست به چنین فداکاری زده باشی، این چیزها رو نمی خوام. حتماً می دونی که مهران با این بیماری که معلوم نیست از کجا سزدر آورده، دست یگر بیانه، اگر خدای بکرده اون نیاز به پرستاری داشته باشه، نمی خوام تو عورت را به پای او بریزی. ما هستیم، وظیفه ماست که این نقش رو بازی کنیم. تو نباید جوانی، آینده و عشق و احساسات خودت

هنوز ساعت نه نشده بود که نیکو به خایه ما آمد. نا چشمش به من افتاد، مرا در آغوش گرفت و شروع کرد به چرخاندن من در اتاق. همزمان می گریست و می خندید.

— سیمما، سیمما، نمی دونی چقدر از خبری که دیروز مغان به من داد خوشحال شدم، می دونستم دارند برای کار خبری به منزل شما میان، ولی از حاصل کار مطمئن نبودم. خدای من، ما حالا دیگه هیچوقت از هم جدا نمی شیم! ما همیشه با هم خواهیم بود!

همین طور بکر بز حرف می زد و ذخیال من از پله ها بالا می آمد. وقتی وارد اتاق شدیم، از او پرسیدم:

— پس گریهات برای چی بود؟

— گریه؟ آهان، اون لشکهای شور رو میگی؟ گریه شادی بود، بی خیال! برگردیم به تو که حالا فکر و ذکر همه دور و بر تو و مهران می کرده. مامان می گفت پیام ازت بیوسم کی می خواهی برای خرید بری؟

— خرید؟

— آره، خرید عروسی، عروس خانم.

— خرید عروسی؟

— آوا، چت شده؟ هیچی نشده یادت رفته که بزودی عروس میشی؟ هر چند فکر می کردم عروسی ما دو تا با هم سرگزار خواهد شد. ولی خوب، اینطوری دو تا عروسی می افیم! آره خرید، باید بریم انگشتر بخریم، لباس عروس انتخاب کنیم و هزار کار داریم خانم.



رو خدا بکنی. برای هر سه شما بی فایده خواهد بود.

— هر سه ما؟

— سالی، یادت رفته من به زودی روانشناس سرشناسی خواهم شد؟ آره، هر سه شما. تو، مهراون و مهرداد. اگر مهراون عاشق تو شده، پس مطمئن باش که مهرداد هم به تو علاقه داره. در مورد تو مطمئن نمی‌تونم بگم به کدام یکی بیشتر علاقه داری. هر چند، باز تکرار می‌کنم که مهرداد بیشتر به تو می‌خوره. به این دلیل اگر تو واقعاً به مهراون علاقه‌مند هستی خب، پس عروسی برگزار میشه، ولی اگه مهرداد رو بیشتر دوست داری، باید صبر کنی تا مهراون به خارج بره و بعد عروسی بگیریم.

— نیکو خانم، از توضیحات شما خیلی ممنون، اگه زمانی نیاز به روانشناس خوب داشتیم حتماً سراغ تو خواهیم آمد. اما من انتخاب خودم رو کردم و اگر شما من رو قبول ندارید بگین تا ما مانم رو بفرستیم با ما مانم شما صحبت کنه. این را با لحن جدی گفتم و نیکو نگاهی به من انداخت، سرش را تکان داد و گفت:

— قبول دارم، حالا بگو کی وقت داری بریم خرید.

— خرید لازم نیست. لباس عروسی هم نمی‌خوام.

— لباس عروسی نمی‌خوای؟ آرزوی هر دختریه که خودش رو توی لباس سفید عروسی ببینه بدون لباس که نمیشه، می‌خوای دل مهراون رو بپشکنی؟ جواب دل مهرداد رو چی بدیم؟ هر چند دیگه دستش به تو نمیرسه، اما نباید آرزوی دیدن تو توی لباس سفید عروس رو هم ازش بگیریم!

دل من خواست فریاد بزنم، دل من خواست به نیکو بگویم خفه شو، سناکت نشود، نمک روی زخمم نریزد. اسم مهرداد را جلوی من نیاورد. از احساسات او برایم تعریف نکنم، از آرزوی او، از خواست او، از آنچه در قلب و روحش می‌گذرد هیچ چیز به من نگوید، نگوید، نکوندا چه گفتن لازم نبود. خودم همه چیز را حس می‌کردم. خودم هم در همان آتش در حال سوختن بودم. آتشی که خودم برافروخته بودم. سکوت آنیسی که باید نگهدارش باشم تا مهراون بویی نبرد با نیرویی که تا آن لحظه در خودم سراغ نداشت این غلبان احساسات را فرو نشاندم و گفتم:

— نیکوی عزیز، دوست خوبم، باشه، هر چی تو بگی. فکر کنیم، بهتره بذارم تو مرا متقاعد کنی تا ما مانم. چون می‌دونم ما مانم قصه‌های بیشتری برایم خواهد خواند. هر

وقت تو بگویی من حاضریم، ولی اول باید برم دانشگاه مدارکم رو بگیرم.

— پس تا دیر نشده بلند شو بریم. اول میریم دانشگاه، مدارک تو رو می‌گیریم. بعد میریم پیش پدر، او را رو بهت میدیم تا کارهای تو رو رو به راه کنه. بعد با هم میریم چند تا معازه و لباس رو انتخاب می‌کنیم. وقتی انتخاب کردیم با ما مانم من و ما مانم تو میریم می‌خریمش، بعد به جایی قایم می‌کنیم تا آقایون اون رو ببینند.

سریع آماده شدم و به ما مانم گفتم که به دانشگاه می‌رویم و راه افتادیم. مدارک را گرفتیم و به دفتر آقای بهمنش رفتیم، او خیلی از دیدن ما خوشحال شد. دعوت کرد با هم ناهار بخوریم که من گفتم نه و نیکو این را به حساب مجله‌ام برای دیدن لباس عروس گذاشت. چشمکی به پدرش زد و گفت:

— باباجون، حالا کی آشناها قاره ناهار بخوره؟ من و سیمما داریم میریم لباس

عروسی می‌بینیم. خودتون می‌دونید که وقت زیادی نداریم.

پدر نیکو خنده‌ای از ته دل کرد و پرسید به پول احتیاج دارید. نیکو گفت امروز مرحله کاوش و بررسی است. فردا مرحله خرید. تا عصر به چند آتلیه و بوتیک لباس عروسی می‌رویم. لباسهای معازد خانمی که دیلم خارجی دوخت لباس عروسی را روی دیوار آویزان کرده بود، خیلی ساده، شبک و زیبا بودند. نیکو هم از لباسهای آنجا خوشش آمد. من چند تا را تم کردم. یکی از آنها تور بلندی داشت که روی صورت را می‌پوشاند و تمام لباس تریو از شکوفه‌های کوچک سفید و دانم‌های مروارید مثل قطره اشک که از جلوی بقه تا پایین لباس را پر کرده بود. لباس عروسی گویای صد در صد حال و احوال من! از صاحب معازه خواهش کردیم این لباس را برای ما کنار بگذارند. نیکو هم خیلی از آن خوشش آمد.

روز بعد با ما مانم و پرپوش خانم دوباره به آنجا رفتیم و لباس را خریدیم. لباس را به خانه آوردیم. خانم جون و پدرم از انتخاب من خیلی خوششان آمد. خانم جون زود رفت اسفند دود کرد. قرار ما این بود که اگر مشکلی پیش نیاید هفتم مهر ماه مراسم را برگزار کنیم. چون قرار بود تا پانزدهم مهر در کاناوا باشیم که از کلاسهای درس عقب نمائیم. از فردای آن روز نیکو و پرپوش خانم و البته ما مانم، مشغول آماده کردن تدارکات عروسی شدند. خرید حلقه را گذاشتیم آخر هفته. روزی که قرار بود با مهراون برای خرید حلقه برویم احساس نا آرامی عجیبی می‌کردم. دل تو دلم نبود.

مغازه خیلی ظریف و زیبا بودند. چرا از همان اول مرا به اینجا نیاورده بود؟ شاید می خواست سلیقه مرا امتحان کند.

به محض ورود به مغازه، صاحب مغازه فوراً فهمید چه نوع جسی باید به ما نشان بدهد. چند انگشتر روی شیشه ویترین گذاشت. من و مهرداد همزمان دست بردیم طرف یکی از آنها. همین حرکت ناخودآگاه از تشنجی که بین ما بود گشت. من دستم را عقب کشیدم. مهرداد گویی دارد یک شیء آزمایشگاهی را بررسی می کند. بدقت انگشتر را برانداز کرد و بعد از من خواست آن را دستم کنم. اینجا بود که صاحب مغازه گفت:

«آقا داماد، بهتره شما خودتون این کار رو بکنید. شگون دارم. رسم مغازه ما اینه که اگر عروس و داماد خودتون برای خرید حلقه بیان و صد نفر را دنبال خودتون نکشند، از عروس و داماد خواهش می کنیم که انگشتر رو به دست همدیگر اندازه کنند. تازه تخفیف هم میدیم.»

من و مهرداد نگاهی به هم انداختیم. به چشمان مهرداد برق شیطنت موج می زد. جعفر نگاهش گرم بودا قلبم داشت به آتش می نشست! مهرداد دست مرا گرفت و انگشتر را به انگشتم کرد. انگشتر بی نهایت زیبا و کاملاً اندازه بود. تمامی دست مهرداد که بیشتر از چند لحظه طول نکشید آتش به خانم زده مرا کشت و زنده کرد! بخودم نهب ردم که یه دیگری تعلق داری. تو مال دیگری هستی. اینطور زیر نگاه او خودت را نیاز پس کجا رفت آن همه غرور؟ کجا رفت آن اراده محکم؟ زود باش کار را تمام کن!

با دستی لرزان حلقه ای ساده به انتخاب مهرداد برداشتم و آن را به انگشت مهرداد کردم. از لرزش خفیف دست مهرداد حس کردم حال او نیز دست کمی از حال و احوال من ندارد. انگشتر و حلقه را خریدیم و باز بدون رد و بدل کردن کلامی راهی خانه شدیم. آن شب دچار چنان تب و لوزی شدم که مانندش را به یاد ندارم. مامان آن قدر نگران شده بود که دائم کنار تختم بود، وقتی فکر می کرد من خوابم گرفته می کرد. می دانستم علت این بیماری به جسم من ربطی ندارد. جایی خوانده بودم که فشار شدید روحی باعث بروز انواع بیماریها می شود. تنها کسی که می توانست من را از آن وضع نجات دهد، خودم بودم. می ایست تمام نیروی بدنی ام را به کمک می گرفتم تا از جاهلی که درونش افتاده بودم بیرون بیایم. لحنظاتی فکر

صبح زودتر از معمول بیدار شدم. به زور فحاشی جای خوردم و چون نمی توانستم در یک جا بنده شوم، نوبی حیاط مشغول قدم زدن شدم. سعی کردم بر اعصابم مسلط شوم. نیم ساعت بعد رنگ در صدا درآمد و قلب من شد بدتر از معمول به آتش اقتدار چند بار غمی عمیق کشیدم. مامان گفت که مهران منتظره. انکار باهاجم قدرت را در رفتن را از دست داده باشم. به سختی از دستورات مترجم فرمای می بردند. از نوبی راهرو با مامان خداحافظی کردم و از در حیاط بیرون رفتم. ماشین را دیدم. نزدیک ماشین رفتم. بخت مهران به طرف توجه بود. او برگشت و با یک نگاه حس کردم که او مهران نیست.

سلام سیما خانم، می بخشید کمی دیر کردم. مهران مجبور شد فوراً به دانشگاه برود برای گرفتن یک گواهینامه دیگه لازم بود پروژه امتحانش رو به زبان انگلیسی ارائه کنه. این بود که مامان از من خواست شمارو برای خرید حلقه و هر چیز دیگری که لازم باشه همراهی کنم.

گیج و سبوت نگاهش کردم.

«سیما؟ سید! حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟»

یاسدای مامان که نگرانی در آن موج می زد بخود آمدم. مهرداد در یک قدمی من ایستاده بود. آنقدر نزدیک و در عین حال آن قدر دورا حس کردم به علت تغییر ناگهانی حالم بی برد چون فوراً در ماشین را باز کرد و گفت:

«آدر خانم خودتون رو ناراحت نکنید. عروس خانمها معمولاً قبل از عروسی اینطوری میشن. نگران نباشید. قول میدم چند ساعت بعد سیما خانم رو صحیح و سالم توه شما برگردونم.»

مامان را مطمئن کردم که چیزی نیست و سوار ماشین شدم. طی دو ساعت گشتن در خیابانها و سر زدن به چند مغازه کمبای بین ما رد و بدل نشد. هیچ یک از ما بخود اجازه نمی دادیم سگوت را بشکنیم. سگوتی گویا، سگوتی پر کلام، سگوتی آرام و خزانده، سگوتی مثل عمق اقیانوس خروشان، سگوت عشق، سگوتی که در آن نفوس، ناچاری، وفاداری، حتی شجاعت و بردباری موج می زند!

دیگر خسته شده بودم و می خواستم به خانه بروم که مهرداد جنوئی یک مغازه خیلی شیک و کوچک توقف کرد. در ماشین پیاده شدیم. حلقهها و انگشترهای این

می‌کردم شاید بهتر باشد اینطوری کم کم آب شوم و به دل زمین فرو بروم. بعد صدایی از عمق روحم برخاست که می‌گفت: «این کار بزدلانه، تو که ترسو نبودی، هنوز هیچی نشده داری جامی زنی؟» خجالت داره. این همه آدم روی تو حساب می‌کنند و تو می‌خواهی به خاطر یک ذره غم خودت، همه را به عزای بشتانی؟ آدم که از یک ذره سختی نباید پاره پس نگذره و سست بشه. خوب مهرداد نشد که چی؟ اینجا نجات زندگی یک آدم، مهمه! به مهرا ن فکر کن. تازه خوبیش به اینه که اونا خیلی شبیه به هم هستند. تو فکر کن داری یا مهرداد از دواج می‌کنی. دنیا را چه دیدی، خیلی چیزها توی زندگی آدم تغییر می‌کنه. مهم اینه که زیاد بزرگشون نکنی و از دست و پنجه نرم کردن یا آنها ترسی پاشو، پلشو، خودت رو از این جاهی که توش انداختی بیرون بکشی.»

هر چه بود، صبح روز بعد خالم بهتر شده بود. تا دو روز بعد هنوز احساس ضعف می‌کردم ولی کم کم خالم جا آمد. دلم می‌خواست همه چیز هر چه زودتر تمام شود. پرورش خانم به ما اطلاع داد که یکی از دوستان صمیمی پدر نیکو در کانادا انجام کارهای پذیرش و پیدا کردن اپارتمان کوچکی برای ما را به عهده گرفته و در اسرع وقت کارها را روی به زاه خواهد کرد.

بالآخره روز موعود فرارسید. صبح زود با نیکو به آرایشگاه رفتم و تا ظهر آنجا بودم. بعدازظهر به خانه برگشتم و نهار سبکی خوردم و منتظر شدم تا مهرا ن به سراغم بیاید. ساعت پنج عصر حاضر بودم. خانم چون مدام اسفند دود می‌کرد و مامان به سختی جلوی گرم‌باش را می‌گرفت. خودم هم دست کمی از او نداشتم. وضع ما شده بود درست مثل قلمبهای هندی! یادآوری این موضوع باعث شد خندمام بگیرد. هنوز خنده در چهره‌ام هویدای بود که مهرا ن در آستانه در ظاهر شد و با دلبن من دهانش باز ماند. خودش هم خیلی شیک و زیبا بود. برادرهای نیکو واقعاً خوش تیپ بودند. نگاه مهرا ن بخودی خود گویای تمام آن چیزی بود که در درونش موج می‌زد. نزدیک من آمد و جمعه کوچکی به من داد. در آن اپارت کردم. گردنبندی بی نهایت زیبا در آن بود. مهرا ن اجازه خواست آن را به گردنم بیندازد. آن قدر همه چیز سریع گذشت که جزئیات آن روز در هاله‌ای از مه به یاد مانده است. گویا خواب می‌دیدم و من، نه قهرمان اصلی این نمایش، بلکه تماشاچی آن بودم. یادم هست که

در مجلس خانه نیکو وقتی فقط دوستان و فامیل نزدیک باقی ماندند. توی حیاط زیبایی آنها، کنار یکی از میزها استاده بودم که ناگهان یک نفر بازوی مرا گرفت. برگشتم ببینم کیست که نگاهم در چشمان زیبای مهزاده بیجان شد. تمامی انگشترانش که هنوز بازوی مرا در حلقه خود گرفتار کرده بود، مثل فرود آمدن سداها سوزن بر زخمهای دلم بود. تا وجود این، احساسی داشتم مثل آنکه بعد از یک خستگی طولانی از راه رفتن در بیابانی خشک، آب زلالی تمام بدنم را در بر گرفته و آن را نوازش می‌کند. وقتی چشمه در چشمانش دوختم، تمام شور و آتشی که او را می‌گذاخت و مرا خاکستر می‌گرد، احساس کردم. دلم داشت از جا کنده می‌شد!

— سیمدا، سیمدا...

— مهرداد، تو اینجایی و ما همه جا داریم دنبالت می‌گردیم!

صدای نیکو مثل آب سردی بود که بر آتش داغی بریزند. جز جز قلبم بلند شد. نگاهی به نیکو انداختم که مطمئن بودم حالت نگاه آدم تب داری را داشت. همه چیز داشت روی می‌شد.

— مهزاده، نمی‌خوای از عروسی خانم دعوت کنی بیاد کیمک عروسی خودشو بیره؟ همه منتظرند!

— برای همین بود که آمدم عروسی خانم رو ببینا کنم. ولی زیبایی سیمدا زبون من رو بند آورد!

— یادت باشه که از حالا به بعد باید یگی زن داداش!

اگر بجای نیکو، مهرا ن به سراغ ما می‌آمد، چه می‌شد؟ حتی الان هم که سالها از آن شب گذشته، بدتم می‌لرزد. با وجود این که من زن مهرا ن بودم، ولی آن شب به خانه خودمان برگشتم و مهرا ن هم شکایتی نکرد. چند روز دیگر می‌بایست می‌رفتم و خیلی کارها هنوز انجام نشده بود. زمان آن قدر سریع گذشت که بکده خود را در فرودگاه گریان در آغوش مامان باختم. تا دو ماه پیش همه چیز زندگی من مشخص بود. من دختر خانه بودم، دانشگاه می‌رفتم و با خانم جون حرف می‌زدم، هیچ صحبت آنچنانی هم از عشق و عاشقی و ازدواج در میان نبود. حالا حتی، خودم برای خودم می‌آشنا بودم، هم شده بودم. کی بودم؟ کجا بودم؟ اینها کی بودند؟ به چهره تک تک اعضای خانواده نگاه کردم. آنها آن قدر برابرم عزیز بودند که دل کندن از آنها

کدام در را به هم بکوبیم؟ به کجا بروم؟ نوبت هوا؟ روی ایرها؟ آره، روی ایرها، روی ایرهای سفید و نرم، آن موقع دلم می خواست روی یکی از آن توده‌های پشمکی اثر بیفتم تا هر جا که دلش خواست مرا ببرد. بعد هم معجزه‌های نبود و من اشک ایرشوم و تا هنوز دیر نشده، مثال قطره‌های باران بریزم روی خاک خودم! خدا کند دیر نشده باشم! رو کردم به مهران و بوسیدم.

– هنوز ایرتیم یا از مرز رد شدیم؟

– چند دقیقه پیش رد شدیم.

اشک ناخواسته روی چشمهایم حلقه زد. مهران محکم دستم را فشرد. حال مرا درک می کرد. من دالست سخت دالستی می گفتم. هر طور بود کوشیدم خودم را جمع و جور کنم. نباید اجازه می دادم حس خود دلشوری مرا از علت اصلی این سفر دور کند. نباید از آنچه باعث شده بود در کنار مهران توی هوا بمانم بشنیم و رسم آرایش باشم دور شوم. باید قبل از فرود هواپیما با خودم کنار می آمدم. باید به قولی که به خودم داده بودم وفا می کردم. باید سیمای دیگری که طرحش را ریخته بودم جایگزین سیمای کنونی می کردم. یکی دو کتاب انگلیسی را که همراه داشتم از کیفم بیرون آوردم و شروع به خواندن کردم تا هم وقت زودتر بگذرد و هم تمرینی باشد برای من. چون بزودی باید امتحان عملی پس می دادم.

بالاخره هواپیما به مقصد رسید و ما به همراه دیگر مسافران از بخش گمرک گذشتیم. در انتظار دریافت چمدانها بودیم که مهران گفت:

– اگر ایران بود حالا یک آپتوس خوش و قامیل از طرف در منتظرمون بودند، اما اینجا؟

– خب، خارج آمدن اینته دیکه.

اما آن طرف در سور بزویی نهایت جالبی در انتظار ما بود. تمام اعضای خانواده دوست پدر مهران به استقبال ما آمده بودند. من و مهران دهانمان از تعجب باز ماند. حتماً قافله‌هایمان خیلی مضحک بود که همه را به خنده واداشت. خانم شهبانی یا چنان مهر مادرانه‌ای مرا در بغل گرفت که حسن کردم یکی از بارها از دوشم برداشته شد. آقای شهبانی با مهران دیدهبوسی کردند. شنتم و سهیل هم تقریباً همسن و سال ما بودند. خانم شهبانی گفت:

– ما از ترس اینکه شماها زیاد تعجب کنید، قبله را با خودمون نیاوردیم.

برایم فوق العاده سخت بود. نیکو تمام دو ساعت انتظار ما در فرودگاه اشک ریخت. مهربان مثل سنگ ساکت بود. حتی به من نگاه نمی کرد. در آخرین لحظه بعد از اینکه مهران را در آغوش کشید و مردانه دستی به پشتش زد، رو کرد به من و گفت:

– مواظب خودت باش.

برگشتم بروم که صدایم زد و خیلی آرام گفت: «یادت زده که من همیشه حاضر به کمک هستم همیشه منتظر و به یاد بود. چه درد جانکاهی از نگاه و چشمهایش به قلبم جاری شد. در جوابش فقط توانستم سرم را آهسته تکان بدهم. از خودم وحشت داشتم بعضی گلویم را می فشرد و اگر دهان باز می کردم، می ترسیدم خیلی چیزها بگویم که حالا برای گفتنشان خیلی دیر شده بود. خیلی دیر! بهترین کار، همان سوختن در سکوت بود خاموش نگاهش کردم. به چشمان زیبایش خیره شدم و خودم را برای یک لحظه در آنها غرق کردم. حالا خوشحال بودم که مهران شبیه بوست حالا او را با خود داشتم.

روی آخرین بار مامان را بوسیدم. خانم جون مرا در آغوش گرم و پر مهر خود گرفت و گفت: عزیزم، شجاع باش، برو، خدا به همراهات!

وقت زیادی نمانشتم و مجبور شدم خودم را به سیلاب دیگری ببندارم. سیلابی که نمی دانستم بالاخره آرام خواهد گرفت یا نه.

حال و احوال ما اصلاً مثل تیرس و دامادها نبود. من و مهران هر کدام در افکار خودمان غرق بودیم. هر دو ساکت خاموش، دور از هم. انگار به طور نامرئی فاصله‌های بین خود ایجاد کرده بودیم. سوار هواپیما شدیم. در صندلیهای خود جا گرفتیم و منتظر شدیم تا این ماشین پرند ما را از عزرائمان جدا کند. از زمین یکسند و بپردنه جایی دیگر و در جایی سگانه بر زمین نماند. جایی که بوی «خودی» نمی داد. جایی که معنوم نبود ما ما سوار خواهد بود یا نه. در افکار سنگین خودم غرق بودم که سوزش نامرئی از دست مهران شدم. چشمانم را بستم و خودم را در پروازها کردم. فراموشی داد جایی بین زمین و آسمان. در یک محفظه آهنی، بسته شده در یک صندلی احساس می کردم در تنگنایی گیر افتاده‌ام که هیچوقت آزادی را به چشم نخواهم دید. حتی نمی توانستم با یک در به هم زدن معمولی، یا با شکستن چند قطعه از سخت عصبانیت خودم و بار خرابی از وضعیت موجود بکاهم. بلند شوم

- دقیقه؟

- شوهر ششم و عمه یازدهما و ...

- آ!

- رسم ما اینجاست که هر کس از ایران می‌آید، باید همه به استقبالش بیایند. ولی چون فکر کردیم شما احتمالاً خسته هستید و دفعه اوله که سفر می‌کنید بهتره این بار خودمان بیاییم و دفعه بعد همه یا هم.

- خانم شهبانی شمار کجا می‌دوستاند ما یا این پرواز می‌آئیم؟

- مهران عزیز، یسرم، بدرت از فرودگاه رنگ زد و خیز داد که شما در راهید. البته ما هم بیگار نشسته بودیم، سرویس لیست تمام پروازها را داشت و حدس هم می‌زدیم که با این پرواز بیایید. چون کلاسها بزودی شروع می‌شوند.

یادداشت‌هایی به خانم آنها رسیدیم، خانمهای دو طبقه، بزرگ و زیبا، ما را به اتاقی که برایمان آماده کرده بودند، هدایت کردند و تنهاییمان گذاشتند. من و مهران هر دو میچ وسط اتاق ایستاده بودیم. چند ساعت پیش توی خانه خودمان بودیم و حالا اینجا در خانمهای ناآشنا در اتاقی زیبا که از پنجره آن منظره بی نهایت دلفریبی چشم‌نوازش می‌کرد. اما آنچه باعث بهت زدگی بیشتر ما شده بود، پوشش هر دوی ما در یک اتاق بود. آن قدر دستپاچه شده بودم که نمی‌دانستم چه کار کنم. مهران که متوجه شده بود، گفت:

- میرم پایین، اول تو سر و صورتی بشوی، بعد من میام لباس عوض می‌کنم.

این را گفت و آهسته در را باز کرد و رفت.

چند دقیقه همان جا وسط اتاق ایستادم. انگار قوت باهایم از دست رفته بود. هنوز هیچی نشده، شدیداً دلنگمی می‌کردم. دلم می‌خواست فرار کنم به جای دیگری بروم جایی که من نباشم. یعنی من و دیگری اینجا باشد. آن چیزی که الان بودم، ناشی احساس بهیچانی و درماندگی عجیبی می‌کردم. از همد بدتر درک این موضوع بود که من از عهده باری که کشیدنش را قبول کرده بودم بر نخواهم آمد. اگر الان حالم اینطور است، چند روز بعد چه خواهد شد؟ هیچی سر از تیمارستان در خواهم آورد. آن هم خارج از این! این تکه کلام تیکو بود! آه که چقدر دلم برای همه آنها تنگ شده بود! ملان، پسر، خانم جون، تیکو، تیکو کجایی؟ اسم آن یکی نباید بر

زیانم جاری شود، والا مثل یک مجسمه گچی فرو خواهیم ریخت و جمع کردند. تیکه‌هایم کار بسیار دشواری خواهد بود. داشت گریه‌ام می‌گرفت. بغضی که روزها و شبها خفهاش کرده بودم داشت سر، با من می‌کرد، آن هم در خانمهای غریبا آن هم در خاکینی که بوی خودی نمی‌داد. اشکم اگر من ریخت گل محبوبم از آن سبز نمی‌شد. گلی که بوی خانه بدهد. بوی عطر آشنا بدهد.

ضربه حقیقی که به در خورد چشمانم را فوراً خشک کرد. برگشتم به طرف در و منتظر ماندم. چند لحظه بعد خانم شهبانی وارد اتاق شد و گفت:

- سیما جون، عزیزم، آمدم ببینم احتیاج به چیزی نداری؟

- نه، خیلی ممنون.

- بیس دوش بگیر، اگر می‌خواهی وان را پر کن و تویش دراز بکش تا خشکی از تنت بیرون بره. مهران با شوهرم رفتند بیرون. یکساعتی طول می‌کشه تا برگردند، تو وقت کافی داری، عجله نکن. هر چی هم که خواستی فقط بگو! سیما جون، می‌دونم الان هزار جور فکر و خیال، ای کاش و کاشکی توی سرت دور می‌زنند. ولی عادت می‌کنی. اولش همیشه سخته. ولی وقتی سر کلاس بری، فرصتی برای فکر کردن، برات نمی‌مونه. من هم بار اول که آمدم، یک ماه تمام کارم گریه و زاری بود. هر روز رنگ می‌زدم خونه و شکوه و گله و گریه می‌کردم. البته که خوب حال تو را درک می‌کنم.

خانم شهبانی مدارانه مرا در آغوش گرفت و پیشانی‌ام را بوسید و از اتاق بیرون رفت.

حرفهایش مثل یک مسکن بود و تا حدودی از دلهره من کاست، عادت نداشتم داخل وان دراز بکشم، ولی مثل یک مهمان حرف گوش کن، فکر کردم بد نیست امتحان کنم. وان را پر از آب کردم و از محلولهای خوشبوی مخصوص وان توی آب ریختم و با کمی نگرانی و حتی ترس پا داخل وان گذاشتم. بندریج که خودم را به آب وا دادم، احساس سبکی عجیبی تمام بدنم را فرا گرفت. مثل این بود که توی استخر یا توی دریا دارم شنا می‌کنم. سرم را به لبه وان تکیه دادم و چشمانم را بستم و خودم را در لذت این هدیه زیبا و آرامش بخش و پاک‌کننده طبیعت رها کردم. وقتی چشم باز کردم نیم ساعتی گذشته بود. باورم نمی‌شد که خوابم برده باشد. پوست دستم کمی چروک خورده بود و بقول خانم جون دلست پیر می‌شد. وقت آن بود که دیگر

حاجم را تمام کنیم. بعد از ده دقیقه لباس نسوزی پوشیدم و رفتم پایین. کتابیون خانم نوبی اشپزخانه مشغول درست کردن سالاد بود.

— سیمما چون بنیاینا چند دقیقه پیش از ایران رنگ زدن، پدر مهران بود. گفتیم شعرا رسیدند و خوب هستند. قرار شد شب یاز رنگ بزنند.

— فکر اینکه فایده ما با آنها این قدر زیاد شده برستا که.

— همیشه اولش اینطور بود بعد که عادت می‌کنی و می‌بینی که زیاد هم دور نشدی. هر وقت فلان بخواهد می‌توانی رنگ بزنی، صداشون رو بشنوی. نامه بنویسی و دعوتشون کنی بیان مدتی بیشتر بمانند.

— عادت کردن وقت می‌برد.

— در رسته، وقت هم چیزی است که تو اینجا بازی، یعنی خودش درست می‌شد.

تو مشغول درس، کار و زندگی می‌شی و یک وقت بخودت میایی و می‌بینی مدینه که به رنگی به خانه زدی، نه تامه‌ای نوشتی و نه سراقی از کسی گرفتی. فضای اینجا آدم را از خودش غرق می‌کند. در اینجا باید دائم دست و پا بزنی تا بتوانی خودت رو روی آب نگه داری. حداقل سرت رو باید خشک نگه داری. منظورم این است که نباید بنگاری دادن بروی کسی هستی و از کجا هستی و چه کسانی به تو وابسته هستند، منتظرت هستند. به تو فکر می‌کنند، به یادت هستند.

— فکر نمی‌کنم حتی بنام حبس بشه!

— همه همین رو میگن، ولی اگر اینطور بشه، باید برگردی، زندگی در اینجا، یا هر کشور دیگری برای آدم میشه زندان. باید دید، شنید، خواند، مطالعه کرد و چیزهای خوب رو جذب و از بهایش دوری کرد و بعد تصمیم گرفت.

حرفهای کتابیون خانم مرا متعجب کرده بود. فکر نمی‌کردم چنین افکاری در سرش دور بزنند و یا اصلاً به چنین چیزهایی فکر کرده باشد. معلوم بود اشتباه کرده بودم. همین چند دقیقه نظم و نسبت به او تغییر کرد. احساس کردم در این کشور غریبه اولین دوست را پیدا کرده‌ام که می‌توانم به او اطمینان کنم. در وضعیت روحی من این یک هدیه آسمانی، یک معجزه بود چیزی که انتظار در یافتش در این مدت کم را نداشتیم. اشک سیاس در چشمم حلقه زد، نه سختی آب گشودم و گفتم: از این همه محبت شما سراسیمه‌ترم.

همین موقع صدای باز شدن در و ورود آقای شهایی و مهران به گوش رسید. از قیافه هر دو معلوم بود که از چیزی خیلی راضی هستند. کتابیون خانم گفت:

— خوب، می‌بینم همه چیز رو به راهه. خوشش اومد؟

— آره، چه جور ما!

— هاج و واج به آنها نگاه کردم. در باره موضوعی صحبت می‌شد که سه نفر از آن باخبر بودند و من بی‌خبر. ولی امید به اینکه من را هم در جریان بگذارند لطمه‌ای بعد بر یاد رفت.

— شام حاضر؟

— آره، الان یا سیمما می‌رو می‌چینم.

— شنبتم رفت؟

— آره، گفت امشب چون سیمما و مهران خسته هستند، بهتره زیاد خونه رو شلوغ نکنند، فردا یک سری میز نه.

— میرم آبی به دست و صورتم بزنم. مهران تو هم برو برای شام آماده شو.

مهران و آقای شهایی رفتند. کتابیون خانم بدون آنکه به من فرصت سؤال بدهد، از من خواست: میز را بچینم. چون مهمان آن خانه بودم و نمی‌خواستم فضولی کرده باشم و با خودم را زیاد از حد کنجکاو نشان بدهم. سؤالی نکردم. می‌دانستم مهران بعداً به من خواهد گفت: بیست دقیقه بعد ما چهار نفر دور میز نشستیم بودیم و مشغول صرف شام بودیم که تلفن رنگ زد. کتابیون خانم گوشی را برداشت و همین که شروع به صحبت کرد، قلب من دو سه ضربه قاطعی کرد. چند ثانیه بعد گوشی را به من داد ولی تکلمتگی پشت خط است. دیگر دانستم کلاهه می‌شدم. با شنیدن صدای مامان نفسم را که تا آن موقع حبس شده بود رها کردم.

— سیمما جون، خوبی؟ راحت رسیدید؟ تأخیر نداشتید؟ هوا خوبه؟ مهران چگونه؟

مامان پشت سر هم سؤال می‌کرد و من سعی می‌کردم سریع جواب آنها را بدهم. بالاخره پدر گوشی را گرفت و از حال و احوال ما پرسید و گفت که حتماً از طرف او از آقای شهایی و خانواده‌شان تشکر کنیم که به فرودگاه آمده بودند. بعد خواست تا گوشی را به مهران بدهم.



از پاسخهای مهراں معلوم بود که پدر دارد سفارشهایی به او می‌کند. بالاخره صحبت تمام شد. کتابون خانم خندان و شاد گفت:

«تا نلغن دوبارم رنگ نزنه غنا رو نموم کنیم»

حدود ساعت ده شب به وقت آوتابا بود که مامان مهراں رنگ زد. چند دقیقه‌ای با هم حرف زدیم. بعد نلغن خاموش شد. آقای شهبای بیست‌هفت‌ساله کرد زودتر بخوابیم. چون فردا ساعت نه باید به دیدن کسی برویم. من و مهراں به آنها شب بخیر گفتیم و از بلعها بالا رفتیم. وقتی وارد اتاق شدیم باز مثل چند ساعت پیشی وسط اتاق ایستادیم. عجب وضعیتی شده بود. با اینکه بیش از سه سال بود همدیگر را می‌شناختیم ولی از یک ماه پیش به این طرف مثل غریبه‌ها شده بودیم. مهراں گفت:

«چه کار کنیم؟ اگر دو تا تخت بود مشکلی نداشتیم. ولی این یک تخت مشکل ساز شده.»

«؟»

«منظورم اینه که چه جور می‌تونم آدم کنده مثل من و تو روی یک تخت جا می‌گیرند؟! شاید بهتر باشه من روی زمین بخوابم؟»

«می‌خواهی حرف پشت سرمون در بیارند؟ شاید یک دفعه کتابون خانم صبح بیاه ما رو بیدار بکنه؟ اون وقت نمیکه هیچی نشده اینا با هم دعوا کردندا»  
«حق با توست. پس حالا که چاره‌ای نیست، مجبوری وجود من رو کنار خودت تحمل کنی!»

«اگر قول بدی فقط قسمت خودت بخوابی یک کاریش می‌کنم.»

مهراں چشمکی زد و مثل سربازها ایستاد سلام نظامی داد، تعظیم کرد و گفت:  
«هر چی شما بگین قربان!»

خیلی دلم می‌خواست ازش بپرسم درباره چه موضوعی قبل از شام یا آقای شهبای حرف می‌زدند و کجا رفته بودند؟ ولی چون خودش هیچی نگفت، من هم کنجگلوئی نکردم. تازه موضوع مهمتری فکرم را به خود مشغول کرده بود. با اینکه مدتی بود ما رسماً زن و شوهر بودیم، ولی اولین شبی بود که روی یک تخت مشترک می‌خوابیدیم. برایم قابل تصور نبود که من باید کنار یک نفر دیگر بخوابم. تا به حال اتفاق نیفتاده بود که شب را با کسی شریک شده باشم. حالا این لحظه فرا رسیده بود

و من نمی‌دانستم چه کار کنم. بعد از اینکه لیان خواب را پوشیدم آرام در سمت چپ تخت دراز کشیدم. چند دقیقه بعد مهراں نیز در سمت خودش دراز کشید. چراغ خاموش شد. تمام بدنم انگار از سنگ باشد سفت و سخت شده بود. حتی قسم به سخنی بالا می‌آمد هر آن فکر می‌کردم الان است که مهراں، ولی چند دقیقه گذشت و خبری نشد. مهراں بدون حرکت دراز کشیده بود و کوچکترین تکانه‌ای نمی‌خورد. من که دیگر طاقتم را داشتم از دست می‌دادم پرسیدم:

«مهراں خوابی؟»

«نه بابا؟»

«پس چرا مثل جوب دراز شدی؟»

«اولا نیازی به توضیح نیست، چون اگر این وسط آینه بود، خودت متوجه می‌شدی. دیگه اینکه چون من تا به حال روی تخت اشتراکی خوابیدم و فکر کردم تو خوابی، گفتم نکن نخوردم بیدار بشی و نصف شبی خونه مردم بنای داد و نداد رو بناری.»  
از این حرف مهراں خنده‌ام گرفت و همین باعث شد از تشنج چند لحظه پیشی کاسته شود. پس مهراں هم چنین احساسی داشت. برای اینکه خیالش را راحت کنم گفتم:

«من زیاد ورجه وورجه نمی‌کنم. البته تا اونجا که یادمه همیشه صبح از روی تخت بلند میشم.»

«خدا را شکر، والا بیدار کردن شما توی اتاق به کارهای دیگر من بیچاره اضافه می‌شد.»

«مهراں!»

«بله، بفرمائید، شما خانم، فرمایشی داشتید؟ آبی، نوشابه‌ای، چیزی این وقت شب هوس نکردید؟ اصلاً می‌تونید ساعت چنده؟ خوب معلومه که نمی‌دانی، عرضم به حضور شما ساعت از نیمه شب تهران هم گذشته»

«باز سر به سرم می‌گذاری؟»

«بخیر. فقط خواستم بگم ساعت چنده و بعد هم شب بخیر، بعد هم آگه بشه روی این تخت غریبه جرتی بزنم. حرفهایش آن قدر بازمه بود و درست به هدف می‌خورد که نمی‌شد نخندید. من که خیالم راحت شده بود مهراں متوجه حال و

روزم شده، با گفتن شب بخیر سمت دیوار برگشتم و جسمانم را بستم.

با تماس دستی که آرام شانام را تکان می داد چشم باز کردم و صورت مهران را نزدیک صورتم دیدم. یک این جا خوردم. نمی توانستم بفهمم کجا هستم. مهران که متوجه نگاه گنگ و حتی هراسان من شد دستی به موهایم کشید و گفت:

صبح بخیر خانوم خانما، یک هدیه پیش من داری.

— هدیه؟ برای چی؟

— برای اینکه حرفت درست بود.

— حرفم درست بود؟ کدام حرفم؟

— اینکه و رچه و و رچه نمی کنی.

— باز شوخیت گرفته؟

— نه بخدا، خودت نگاه کن، تمام شب این قسمت تخت دراز کشیدی و تا صبح

حتی یک سالت هم به طرف دیگه تخت نرفتی. آخه من علامت زده بودم.

— ملاقه رو خط خطی کردی؟ وای، حالا کتابیون خانوم چی فکری خواهد کرد؟

— ایشکالی نذاره برایش یکی تو می خریم.

مهران با جسمانی که خنده در آن موج می زد خم شد و موهای مرا بوسید و گفت:

— یادت نرفته که ساعت نه قرار داریم.

— کجا باید بریم؟

— یک جای خوب.

— دوره؟

— نه، خیلی حدود دو قدم!

منی دایم خوشترنگی مهران مسری بود با علت چیز دیگری بود اما من هم وارد

بازی او شدم و گفتم:

— نکنه قرارمون پشت پنجره است؟ هر چند تا اونجا سه قدم و نیمه.

— معگه تو شمردی؟

— بدون شمردن هم معلومه.

— حسدست درست نیست. آخه دو قدم داریم تا دو قدم مثلاً دیشب آقای شهابی

می گفت از اینجا تا آمریکا دو قدم راه!

هنوز داشتم می خندیدم که صدای غربیهای به در مراز جا پالند سریع وارد حمام شدم و در را بستم. همانش این فکر نوی سرم دور سبزه که اگر در باز می شد و من و مهران را با هم می دیدند چی می شد؟ از خیالت داغ کرده بودم نه اینکه هرچی خائیم نبود، ولی خائتم مردهم و این جور...

سر ساعت نه صبح در مقابل دفتری در یک ساختمان خیلی سفید ایستاده بودیم. چند دقیقه بعد مرد بچاه سائله خوش نسی به ما نزدیک شد و شروع به صحبت کرد. تا آن لحظه هنوز برایم خائتفاده بود که تر از آن ایستادم و از آن به بعد باید به زبان بیگانه حرف بزنم. من که فقط سال دوم را تمام کرده بودم آن قدر به زبان انگلیسی تسلط نداشتم که همه چیز را خوب بفهمم و بتوانم حرف بزنم. آقای شهابی بعد از معرفی ما گرم صحبت با او شد و چند دقیقه بعد به ما گفت که حالا همراه این شخصی به جای دیگری می رویم. مهران با تسلطت همیشگی در گوش من گفت:

— می دونم کجا میریم، ولی به تو نمیگم!

وقتی دیدم هیچ سؤالی نمی کنم گفت:

— آگه نیکو الان اینجا بوده، یک موتوی سرم باقی نسلوله بودا تو با خیلی خوب

خودت رو کنترل می کنی یا نسبت به همه چیز خیلی بی تفاوتی!

— هر دو حسدست غلطه. من بوسم، چون اگر می خواستی یکی، تا به حال گفته بودی.

— آخه اگر یکم بی مزه میشه.

یازده دقیقه بعد جلوی ساختمانی توقف کردیم. از ماشین پیاده شدیم و همگی

وارد ساختمان شده و با آسانسور به طبقه دهم رفتیم. جلوی آبار نشان شماره صد و

یک که رسیدیم همه ایستادند. آن مرد کتید را از جیبش درآورد و به دست من داد.

حتاج و واج به کلید و بعد به صورت تک تک آنها نگاه کردم. مهران گفت:

— زود باش دیگه، دررو باز کن. خوب نیست عارو این قدر سر یا نگهداری!

من که هنوز گنج بودم کلید را در قفل جرحاندم و در باز شد. وارد آپارتمان که

شدیم، آقای شهابی گفت:

— سیماجون، برو همه جا رو خوب نگاه کن و ببین خوشب میاد یا نه.

— خوشب میاد؟

— آره دخترمم، بین کم و کسری، چیزی نداره؟

... سیمای خانم، اگر خوشتر بیاید این آپارتمان تا هر وقت بخواهیم مال ما خواهد بود.

... مال ما؟

... آره مال ما، حالا برو همه جا رو نگاه کن

من که هنوز باورم نشده بود، از یک اتاق به اتاق دیگر رفتم، آپارتمان سه اتاقه منله خیلی قشنگی بود، منظره بالکن که رو به پارک بزرگی باز می شد، واقعاً زیبا بود. مهران دنبالم می آمد و معلوم بود بی صبرانه منتظر جواب است.

... خیلی خوبه، ولی حتماً خیلی گرونه، بهتره یک جای دیگه پیدا کنیم، یادت توه که ما دانشجو هستیم.

... تمام! همین آپارتمان رو می گیریم.

... مهران!

... مگه تو خوشتر نیامده؟

... چراه ولی ...

... سالی بی ولی، تازه ما که نمی خواهیم اون رو بخریم، ما فقط اجاره می کنیم. زیاد از خانه آقای شهابی دور نیست، میشه پیاده رفت و برگشت، به نظر من از این بهتر نمیشه. خواهش می کنم رضایت بد.

مهران با چنان قیافه شاد و کودکنه ای به من خیره شده بود که دلم نیامد پیش از این بهانه بیاورم.

... باشه، هر چی تو بگی.

چند دقیقه بعد اوزاق مربوطه امضاء و کلید آپارتمان برای یکسال در اختیار ما قرار گرفت. موقع اسباب کشی، البته اسباب کشی که چه عرض کنم، موقع بردن چمدان هایمان به آن آپارتمان، کتابتون خانم گفت:

... عزیزم، هیچ راضی نبودم شماها به این زودی از این جا بروید، ولی پدر مهران اصرار زیادی کرده بود که در اسرع وقت برای شما آپارتمانی آماده کنیم تا شما دو تا و بوبزه تو تازه عروس خانوادم، راحت باشی. یادت توه که اینجا رو خونه خودت بدونی و هر وقت کاری داشتی به من تلفن کنی و یا خودت بیایی اینجا.

از کتابتون خانم تشکر کردم و قول دادم حتماً از او کمک بگیرم، مطمئن بوده که

اوایل خیلی به او زحمت خواهیم داد، از یک طرف خوشحال بودم که به این زودی خانه رو به راه شد و از طرف دیگر چون خیلی ناگهانی و سریع بود احساس می کردم طی این یکی دو روز باز از یک خانواده خوب و مهربان جدا شده ام و باز باید خدا حافظی کنم، البته حق با مهران بود که می گفت خانه بزرگ آنهاست، فکر همه چیز را کرده بود، چون آپارتمان منله کامل بود نیاز به خرید چیزی نداشتیم. کتابتون خانم هم قول داده از وسایل آشپزخانه، اگر چیزی کم و کسر باشد، به ما بدهد.

دیر وقت عصر بود که وارد آپارتمان جدید شدیم. تا چمدانها را گذاشتیم زمین، من بطرف بالکن رفتم، نمی دانم چرا بالکن کوچک این آپارتمان از هر جای دیگر آن برایم جذاب تر بود. پارکی که از بالکن دیده می شد خیلی زیبا بود، چند لفظه ای نگذشته بود که احساس کردم مهران پشت سرم ایستاده است. قلبم یک ضربه زد کرد، فکر اینکه حالا دیگر باید هدیه دیر انتظار را به مهران بدهم لوزه به اندام انداخت، مهران نفس عمیقی کشید و گفت:

... نمی دونی چقدر روزها و شبها آرزوی این لحظه رو داشتیم! که بتونم صفر موهای تو رو بکنم و انگشتم رو از توی این حریر ایربشمی رد کنم.

ساکت و بی حرکت ایستاده بودم برای یک لحظه چیزی مهرباد منظره برق از نظرم گذشت، چشمهایم را بستم و از خدا خواستم کمک کند تا به مهران وفادار باشم. سزوار نبود که این پسر بیش از آنچه که عذاب کشیده رنج ببرد، خودم را رها کردم به طوری که مهران آن را به حساب تسلیم نهایی من گذاشت، بعد آرام کمی عقب رفت نگاهش جویا به من انداخت و ...

روز بعد برای اسم توستی به دانشگاه رفتم، از آنجا که آقای شهابی کارها را قبل از آمدن ما رو به راه کرده بود، فقط پرداخت شهریه باقی مانده بود و تعیین گروه های تحصیلی که کارها خیلی سریع انجام شد. از هفته بعد کلاسها شروع می شد. کتابتون خانم هر روز به من زنگ می زد و هر وقت برای خرید می رفت مرا با خود می برد تا هم در خانه حوصله ام سر نرود و هم با محله های جدید آشنا بشوم. مامان و نیکو چند بار زنگ زدند و شاد و تکران از حال و احوال من و مهران پرسیدند، با شروع کلاسها برنامه زندگی ما نظم خاصی بخود گرفت. صبحها دانشگاه، بعد از ظهرها گاهی کتابخانه و گاهی کلاس ورزش، همین طور چند ماهی گذشت تا به دی ماه رسیدیم. اوایل دی

ماه بود که شهر رنگ و روی خاصی بخود گرفت. برای من که تازه قدم به دنیای دیگری غیر از دنیای ایرانی خودم گذاشته بودم، همه چیز جالب بود و دلم می‌خواست از این فرصت برای آشنایی با فرهنگ دیگر بهره‌گیرم. کتابتون خانم به من گفته بود که قبل از سال جدید میلادی تمام فروشگاهها و بازارها شلوغ خواهند شد و همه مشغول خرید و تهیه مقدمات جشن سال نو خواهند بود. ولی هیچ چیز نمی‌توانست مرا برای یک چنین جنب و جوش، شور و شوق و رنگ آمیزی فوق‌العاده زیبا آماده کند. من و مهرا نیز در این گرداب خوش اهنگ گیر کرده و با آن به جلو می‌رفتم. کتابتون خانم از ما دعوت کرد شب سال نو حتماً به خانه آنها برویم و وقتی قیافه متعجب مرا دید در توضیح گفت:

«تعجب نکن دخترم، ما سالهاست که اینجا هستیم و هر سال دو بار جشن سال نو را برگزار می‌کنیم. سال نو میلادی و نوروز. بچه‌ها اینجا بزرگ شده‌اند و نوه‌های من در اینجا بزرگ شده‌اند. نمیشه در خارج کاملاً خودت را از همه چیز کنتر بشکشی و در خاندهات را حکم بپندی تا آداب و رسوم و فرهنگ بیگانه بهت نخوره و باهات تماس پیدا نکنه. اگر تصمیم گرفتی خارج از کشور زندگی کنی، باید مراسم و آداب کشور محل اقامت خودت رو قبول کنی و در آن مراسم که خوب و زیبا هستند و ضرری بهت نمی‌رسانند شرکت کنی. با آنها آشنایی و به این ترتیب بر دانستیهای خودت بی‌فراخی. هم‌زمان فرهنگ و آداب و رسوم خودت را هم فراموش نکنی و اجاق آن را حداقل در خونه و میان اعضای خانواده‌ات گرم نگهداری و اجازه ندهی خاموش شود.»

من و مهرا که چند روزی تعطیلی داشتیم تحت تاثیر سال نو، مثل بقیه مردم راهی معازها شدیم و هدایایی برای اعضای خانواده آقای شهایی خریدیم. قلباً خوشحال بودم که ما از این جشن کنتر نمانده‌ایم و کسانی هستند که برایشان هدیه بخیرم و در شادی‌شان شریک باشیم. اما راستش هیچ چیز نتوانسته بود مرا برای آنچه در خانه آقای شهایی دیدم آماده کند. کتابتون خانم گفته بود هر لباسی که مایل باشی می‌توانی بپوشی و تاکید کرده بود که معمولاً بعد از تحویل سال بچه‌ها همه به گردش می‌روند چون هوا خیلی سرد بود و دامن بافتنی سبز رنگی به تن کردم که نگاه تحسین آمیز مهرا نشان داد. تخالم درست بوده، البته پالتوی زیبایی را هم

که چندی پیش خریدم بودم رویش پوشیدم. مهرا هم مثل همیشه شیک و خوش تیپ بود. چون خانه ما تا منزل کتابتون خانم فاصله زیادی نداشت، تصمیم گرفتیم قدم زدن به آنجا برویم.

حدود ساعت ده شب بود که به آنجا رسیدیم. تمام خانه غرق چراغانی و حلقه گل زیبایی روی در او بران شده بود. رنگ در را دراز دیدم و کتابتون خانم خودش در را باز کرد، توی هال بزرگ درخت کاج بسیار زیبایی قرار داشت که با انواع و اقسام عروسکها و چراغها و گویهای برقی و رنگین تزیین شده بود. با جثمان از تعجب گشاد شده به این درخت و تزیینات توی اتاق خیره شده بودم که کتابتون خانم با دیدن چهره من خنده‌ای از ته دل کرد و گفت:

«می‌دانستم سورپریز جالبی برایت خواهد بود. قیافه متعجب تو خستگی تزیین این درخت را از تن همه ما بیرون کرد. برای ما این کار همیشگی و عادت شده، با وجود این، بعضی وقتها احتیاج به تجدید علاقه داریم. هر چند بچه‌ها و بویژه نوه‌ها بی‌ضربانه منتظر سال نو هستند!»

بعد از اینکه با نوه‌هایمان را درآوردم، به بخاری تو دیواری نزدیک شدم که شعله‌های آتش در آن مشغول رقص غیر زمینی خود بودند. اصلاً اینجا همان اتاقی نبود که چند ماه پیش برای اولین بار قدم در آن گذاشته بودم. همه چیز مثل یک قصه بود. تا ساعت یازده مهمانان دیگر که اکثرشان ایرانی بودند رسیدند. معارفه انجام و تفریقا و صحبت‌های معمولی شروع شد. دختر کتابتون خانم مرا با چند نفر از دوستانش که دو نفرشان کاندیدی بودند آشنا کرد. مهرا هم با بقیه آشنا شد. ما مشغول صحبت بودیم که یکدفعه آقای شهایی گفت:

«امسال به جمع ما یک زوج تازه اضافه شده‌اند که امیدواریم آب و هوای سرد اینجا آنها را فراری ندهد و ما همیشه از حضورشون در خانه کوچکمان لذت ببریم. سیما و مهرا از ایران!»

یکدفعه همه شروع کردند به کف زدن و هورا کشیدن. من و مهرا گنج و مبهوت به یکدیگر نگاه کردیم و نمی‌دانستیم چه عکس العملی نشان بدهیم.

«مهمانان عزیز، چون جشن امسال اولین جشن سال نو برای این عزیزانه، خواهشمندم بعد از تحویل سال اول به اون‌ها تبریک بگین، بعد به غناها!

خنده سالن را پر کرد. آقای شهباشی که متوجه قیافه متعجب من و مهران شده بود، برای اینکه ما را از این حالت تعجب درآورد گفت:

«برای اینکه بهتر با این زوج جوان آشنا بشوید، من از مهران به نمایندگی از طرف سیماجون می‌خواهم که هنر خودشنو به همگی شما نشون بدم تا مهمانان عزیز ببینند که در ایران ماهی، هنرمندان خوبی پرورش می‌یابند. همه چشمها به سوی مهران برگشتند. سر در نمی‌آوردم موضوع از چه قرار است. مهران هنرنمایی بکند؟ چطور؟ هنوز در این فکر بودم که مهران پشت پیاپویی که تا آن لحظه از نظرم پنهان مانده بود نشست و آهنگ بی‌نهایت زیبایی از زیر انگشتانش به نر می‌موج توی اتاق خرید. ترمز اولین نت‌ها مهر سکوت را بر لپها زد. چشمها به مهران خیره شد و من ناخودآگاه افتخار کردم که این مرد خوش تمپو و هنرمند تا من، هم پیوند است. او توی اتاق با نگاه دنبال من می‌گفت و وقتی مرا دید نگاهش بر صورت من از قدم ایستاد. داشت با انگشتان و نگاهش برآیم قصه می‌سرود. قصای عاشقانه، قصای که از مهر و محبت سخن می‌گفت، قصای گویا و سخنگو از آنچه در قلب و روحش موج می‌زد. ای کاش می‌توانستم از توی این حلقه بیرون بیایم و با تمام وجود جوانگو باشم. صدای بزرگ، در چنین مواقعی که نگاهش جدی بود، دیدنش برآیم کشنده می‌شد، من، او، بلکه مهاد را می‌دیدم. حالا برق سیطمتی که ته جشمان مهران موج می‌زد پرواک نگاه گرم و نوازشگر مهاد بود.

آهنگ زیبایی که مهران نواخت همه را تحت تأثیر قرار داد. معلوم بود انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشتند. برایش صمیمانه کف زدند و خواستند آهنگهای دیگری بنوازند. به این ترتیب آخرین دقیق سال طی شد. درست سر ساعت دوازده شب صدای زنگ ناقوسها خیزان بجویب سال داد و آتش بازی شب سال نو لیلیاس شب را تزئین کرد. تیریکات شروع شد و هدایا داده و گرفته شدند و همه خوشحال و شاد پشت میز غذا نشستند. شبی بود بی‌نهایت غیر عادی و عجیب. شبی که برآیم تا آن موقع وجود خارجی نداشت. شبی که حتی تصور بودنش، نه در فیلم و کتاب، بلکه زنده و اینکه من هم در آن نقشی داشتم برآیم غیر ممکن بود.

همان طور که کتابون خانم گفته بود، همه بعد از شام از خانه بیرون زدند. کوچک و بزرگ مشغول درست کردن آدم برفی و برف بازی شدند. مهران آدم برفی بزرگی

درست کرد و بعد هر چه گوله برف بود به طرف من پرت کرد که البته من هم بی جواب نگذاشتم. حدود ساعت دو صبح خسته، اما سبک بال و شاد به خانه برگشتیم. چون دلم نمی‌خواست هیچ گونه فکری، خوشی این چند ساعت گذشته را خراب کند، بلافاصله برای خواب آماده شدم. مهران مرا در حلقه بازوان خود گرفت و گفت:

«توی مهمانی امشب هیچ کس به پای خوشگلی تو نمی‌رسند. امشب بعد از ماهها برای اولین بار دیدم که می‌خندی. خنده‌های از ته دل. نه، هیچی نگو. بگذار امشب من بگم. می‌خونی، امشب در بین این همه آدم وقتی پشت پیاپو نشستیم احساس تنهایی عجیبی کردم. توی اتاق می‌چرخیدم تا یک چهره آشنا پیدا کنم. تو رو که دیدم خیالم راحت شد. حس کردم تنها نیستم. کسی هست که بدو پناه بدم. ممنونم که کنار منی، با منی و نمی‌گذاری گم بشم. می‌دانی، من آن قدر تو رو دوست دارم که هیچ کلمه‌ای برای گفتنش نمی‌توتم پیدا کنم. هر چند می‌دونم دوری از خانه برات سخته. اما فکرشو بکن که دوری از تو چقدر برای من سخت می‌شد اگر تو اینجا نبودی. فکر نمی‌کنم زیاد دوام می‌آوردم.

مهران من رو محکم توی بغلش گرفته بود. گویی می‌ترسید یکدفعه غیم بزندی. بعد بندریج از فشار دستهایش کم شد و صدای آرام تقه‌هایش به گوش رسید. معلوم بود خوابش برده. بدون اینکه تکلیفی بخورم چشمهایم را بستم.

چند ماه بعد به سرعت گذشت. مهران مشغول دادن امتحانات بود و من هم برای گرفتن واحدهای جدید خودم را آماده می‌کردم. آقای شهباشی به مهران قول داده بود کاری برآیدمی پیدا کند و مهران ساعت‌های طرجه‌هایش کار می‌کرد. یک هفته مانده به عید نوروز از ایران خبر رسید که پدر و مادرم راهی سفرند و گفته بودند که با ایران تماس نگیریم، ولی نگفته بودند به کجا می‌روند. من، هم خوشحال و هم متعجب بودم که چرا نگفتند به کجا می‌روند. به کمک کتابون خانم لوازم سفره هفت سین را توانستم خریداری کنم. کتابون خانم گفت:

«دوستان کانادایی ما بیشتر از نوروز خوششون میاد تا سال نو خودشون. به این دلیل این بار، بیشتر مهمانهای ما کانادایی هستند. البته همه از دوستان بیروزی و بچه‌ها هستند که هر سال در این مراسم شرکت می‌کنند و عاشق غذاهای ایرانی هستند.

خانه را تمیز و مرتب کرده بودم و در حال چیدن میز هفت‌سین بودم که زنگ در خانه به صدا درآمد. از جیسی در نگاه کردم ولی به آنچه می‌دیدم باور نداشتم. به این دلیل در باز کردن در عجله نکردم. دوباره زنگ در صدا درآمد و مرا از حالت گیجی بیدار آورد. صدای مهران از پشت در شنیده می‌شد که می‌گفت:

— سحیحاً اگر در رو باز نکنی، خودم با کلید باز می‌کنم‌ها!

در رو باز کردم و مامان و پدر را دیدم که کنار مهران خندان ایستاده بودند. دیدن مامان همان و ترکیبش بغض چند ماهه همان. باورم نمی‌شد که آنها در آستانه در آیار تمان ما ایستاده‌اند. هزار سؤال و حرفهای گفته و ناگفته در سرم دور می‌زد. مثل همیشه سؤال و جوابها در میان اشکها و لیخندها بر زبان جاری شد. مهران که از این سو پرتر کینه‌گرفته بود چندان مامان و پدر را به اتاقی دیگر برد. در این فاصله کتابیون خانم و نگ زده تا ببرد همه چیز رو به راه است و از حال مامان و پدرم پرسید. معلوم شد همه به غیر از من از آمدن آنها خیر داشته‌اند. مامان گفت:

— دختر عزیزم، مشکل ویرا داشتیم، به این دلیل فکر کردیم تا همه چیز حل نشده به تو چیزی نگوییم. بعد مهران گفت تا رسیدن به اینجا چیزی نگوییم که تو دو برابر خوشحال شوی.

— آه از دست مهران!

— خوب، تعریف کن بیستم اینجا راضی هستی؟ زبان یاد گرفت؟ درسها خوب

پیش میری؟

مامان و پدر سؤال می‌کردند و من جواب می‌دادم. دلم نمی‌خواست نوبت سؤال کردن من باشد. می‌توسیدم اگر اسم مهران را بر زبان بینورم، همه چیز لو برود. خوشبختانه نیازی به سؤال نبود و مامان تمام تعریفها را برابرم کرد. از نیکو گفت که تقریباً هر روز به حانه آنها سر می‌زد و حتی بعضی وقتها یکی دو روزی آنجا می‌ماند. از خانم چون تعریف کرده که گفته سبما که رفته حال و هوای خونه تغییر کرده و دلش نمی‌آید زیاد خانه ما بیاید و اصرار مامان که آنها خیلی تنها هستند و دلشان می‌خواهد او بیشتر بيششان باشد. بالاخره آن قدر محبتها زیاد بود که نمی‌شد همه آنها را در عرض چند دقیقه تمام کرد. سریع غذایی رو به راه کردیم و بعد از آن به کمک مامان چیدن میز هفت سین را تمام کردیم. حدود ساعت پنج بعد از ظهر بود

که کتابیون خانم به دیدن مامان و پدر آمد. طبق معمول کتابیون خانم نواست دل مامان را به دست بیاورد و مثل مامان مهران صحبتشان گل کرد و از همان لحظه اول پایه دوستی خوب و محکمی ریخته شد. خیلی خوشحال بودم که مامان از او خوشش آمد. کتابیون خانم با اصرار زیاد ما را شب به خانه خودشان دعوت کرد. ما به آنجا رفتیم و مامان و پدر با آقای شهبانی، دختر و داماد و نوه‌هایشان آشنا شدند. مهمانی شاد و آرامی بود که خوبی و خوشی به پایان رسید. دو روز اول را به مامان و پدر استراحت دادیم، چون هنوز خستگی راه در تنشمان مانده بود. چند روز بعد عید نوروز فرا رسید و ما مثل همیشه عید خوبی را جشن گرفتیم و حتی به عید دیدنی رفتیم. چیزی که در خارج از کشور تصورم را نمی‌کردم. کتابیون خانم کاری کرده بود که همه فامیل، دوستان و آشنایان آنها برای عید دیدنی به خانه ما هم بیایند. به این ترتیب ما هم مجبور شدیم دیدار آنها را پس بدهیم. تنها فرقی این عید با عیدهای ایران وقت گرفتن از قبل بود. کاری بسیار جالب و ناآشنا برای ما. اما جالب‌تر و عادی برای آنها.

بعد از سال تحویل، مامان و پدر هدایایی را که از ایران به عنوان عیدی برای ما آورده بودند، به من و مهران دادند. مامان یکی یکی اسامی کسانی را که برای ما هدیه فرستاده بودند می‌برد و عیدی آنها را به ما می‌داد. نیکو یک شال بسیار زیبا برای من فرستاده بود. مامان نیکو یک راکت خیلی لطیف و زیبا، پدر و آقای بهمنش مقداری پول به حساب ما ریخته بودند که هر چه خودمان لازم داشتیم بخریم. وقتی مامان یک جعبه کوچک کادویی را به طرف من دراز کرد و گفت این از طرف مهرانده، با دستانی لوزان آن را گرفتم. خدا را شکر که همه مشغول باز کردن هدایای خودشان بودند. آرام آرام در حال باز کردن کاغذ کادویی آن بودم که یکدفعه مهران گفت:

— ای بابا، چقدر طولش میدی، خب زود باز کن بیستم، مهرانده امروز بی نکرده باشه!

بالاخره کاغذ از باز کردم. جعبه محملی سبز رنگی نمایان شد که جرئت باز کردنش را نداشتم. دستم به بسیار زیبا و ظریفی در آن منتظر بود ببیند بالاخره بر دست من خواهد نشست یا نه.

— خوب، بدک نیست، هر چند می‌توانست بهتر از این رو پیدا کند. معلومه زیاد

نگشته!

- آقا مهران چی می‌گین. دستبند خیلی قشنگیه. دست مهر داد آقا درد نکنه. واقعاً ما رو خجالت داد!

- آذر خانم، شماره، من رو. خجالت داده، برای سیمایا باید خیلی بیشتر از اینها کرد. دختر شما جواهریه که مانند نداره.

مامان نگاه محبت‌آمیزی به مهران انداخت.

- سیمایا چت شده؟ چرا ماتت برده؟ می‌دونم زیاد خوشت نبود، ولی خب، حالا بیدار دست ببینیم. انگار ه هست یا نه؟ اگر نیست، برایش پس می‌فرستیم.

مهران دستبند را از توی جعبه برداشت و آن را دور دست من بست. بی‌نهایت زیبا بود! چه کار باید می‌کردم؟ داشتم کم کم به خودم یاد می‌دادم بیشتر از یکی دو بار در روز به او فکر نکنم. اما آمدن این دستبند داشت کار مرا مشکل می‌کرد چمنهای که مهران گفت رشته افکارم را پاره کرد.

- آذر خانم، راستی مامان همین‌طور بیکار نشسته و هیچ کس رو برای اون برادر تنهای ما پیدا نکرده؟ نیکو هم دست روی دست گذاشته و فکری به حال برادر بیچاره‌اش نمی‌کنه؟

- والا چی بگم، قبل از حرکت از نیکو پرسیدم که اگر خبر خوبی هست به من بگو تا به شما هم اطلاع بدم. اما معلوم شد که مهر داد قدغن کرده حرفی از ازدواج و این جور چیزها پیش او نبرند گفته تا برگشتن مهران خیال ازدواج نداره.

- عجب حرفهایی داداشی زده؟ مگه می‌خواه با من ازدواج بکنه! بحق چیزهای شنیده‌ام خودم همین فردا بهش زنگ می‌زنم و می‌گم اگر تا سیزده زن گرفتگی، گرفتی! آگه نه، بگو من برات سیزده گره بزدم تا بختت باز بشه! بیچاره نمی‌دونه چه سعادتت رو از دست میده.

مهران و مامان داشتند درباره مهر داد حرف می‌زدند. من وقتی فهمیدم مهر داد قصد ازدواج ندارد خوشحال شدم. هنوز نرفته، هنوز مال یکی دیگر نشده است. من دانستم خودخواهی محض است. من زن برادر او بودم، در خارج از کشور مشغول زندگی و تحصیل بودم. بدون توجه به احساسات او خودم بریده و دوخته بودم. حالا انتظار داشتم که او در آنجا بدون هرگونه امید رسیدن به من همین‌طور مثل راهب‌ها

روزهای زندگی‌اش را در تنهایی بگذرانند. واقعاً شرم‌آور بود! اما دست خودم نبود عشق آدم را حسود می‌کند نمی‌دانستم آیا از این راه دور می‌تواند احساسم را دریابد؟ آیا به شکلی می‌شد به او فهماند که فراموش نشده و دوری‌اش در داور است؟ - سیمایا، یک خواهش کوچولو ازت دارم، بگذار همیشه این دستبند دستت باشه. تا من یا دین اون یادم بیاد به داداش گوشه‌د یکم که هدیه بعدی باید چیز بهتری باشه و آبروریزی نکنه!

- فکر نمی‌کنم! خواهش درستی! ممکنه یکدفعه گم بشه.

- گم شد که شد، فدای سرت، خودم یکی بهترش رو برات می‌خرم.

- چه حرف‌ها می‌زنی، توی این شهر کجا می‌تونی دستبند به این زیبایی، آن هم کار ایران پیدا کنی؟

- پس معلومه خوشت آورده.

- آدم باید عقلش لایق بکنه که از یک همچین چیزی بدش بیاد!

مهران خنده دل‌بر و شادش را سر داد. مامان و پدر هم لیخند زدند چند روز بعد با تلفن‌ها از ایران و گردش خیلی سریع گذشت. من و مهران نمی‌توانستیم بیشتر از سه روز از کلاسها عقب بمانیم. به این دلیل صبحها مامان و پدر تقریباً تنها می‌مانند، می‌گویم تقریباً چون کتابتون خاتم همیشه به داد ما می‌رسید و آنها را به گردش و خرید می‌برد. خلاصه سرگرمشان می‌کرد، هنوز شیرینی دیدار آنها خوب مزه نگرفته بود که وقت خداحافظی رسید. آره یک جایی خوانده بودم که نغم فراق بیشتر در دل کسی که می‌ماند لایه می‌کنند این بود که از دو روز قبل از پروازشان دائم غمگین بودم. دست خودم نبود. شده بودم مثل بچه نهمای گریان که تا به آنها حرف می‌زنی اشکشان درمی‌آید. از خودم بدم می‌آمد که چرا این قدر نازک نارنجی هستم. می‌توسیدم این اشک‌ها را مامان به یاقی زندگی بد بگذارد و فکر کند که من با مهران خوشبخت نیستم یا احساس پشیمانی می‌کنم و از این جور چیزها سعی می‌کردم خودم را شاه نشان بدهم و چند ساعت باقی مانده را به آنها تلخ نکنم، اما زیاد موفق نبودم. یک روز موقع برگشتن از دانشگاه، کتابتون خانم را توی راه دیدم.

- سلام، سیمایا جون. چرا این قدر پکری؟

- دو روز بیشتر نمونه‌ها تا باز تنها بشم.

— تنها؟ پس ما رو حساب نمی کنی؟ می دونم سخته، اولش همیشه همین طورم. تا وقتی آدم پدر و مادرش رو نمی بینه، خودش را گول میزنه که بزودی درسم تمام میشه، کارم رو انجام می دم، خودم برمی گردم کم کم کاری می کنه تا احساساتش جایی قائم بشن. اونارو توی کشورهایی که دور از دسترس باشند قائم می کنه و صدها چیز دیگه رو بفشان می ریزه که یا هر بار باز کردن کشور، سر و کله شان پیدا نشه اما وقتی پکی میاد، حالت گردنگبری رو پیدا می کنه و همه چیز کشورها بیرون می ریزد. اون وقت باید از تو شروع کرد. زمان می خواد تا دوباره چیزهای دیگری برای پوشاندن آنها پیدا بشه. خودت رو ناراحت نکن، خوشحال باش که به این زودی آنها را دیدی. تازه تو باید به فکر خودت، و مهران باشی. می دونی که درباره چی حرف می زیم.

— بله، متوجه هستم. اما دست خودم نیست. فکر نمی کردم این قدر دلتنگی کنم.

— امشب می آیم خونه شما، مامانت دعوتمون کرده.

کتایون خانم خنده دلپذیرش را سز داده و گفت:

— معلومه خیر نداشته. بد شد که مهمانی تو رفت. شاید مامان می خواسته سورپریز باشد به هر حال تو به روی خودت نیار. برو که حتماً خستهای. راستی در سها چطورند؟

— بد نیستند. کتایون خانم، مطمئن باشید از مهمونی چیزی به مامان نمیگم. منتظر تون هستیم.

بعد از خفاحافظی با قدمهای محکم تری به خانه برگشتم. احساس داشتن یک دوست خوب، با وجود تفاوت سنی نسبتاً زیاد، و روحیه بخش بود. کتایون خانم که سالها بود خارج از کشور زندگی می کرد و تمام این مراحل را از سر گذرانده بود بهتر موقعیت فرازگرم می کرد و لازم نبود برای انتقال احساسم منتوسل به کلمات زیادی بنوم.

به خانه که رسیدم، مامان را سخت مشغول آشپزی دیدم. بتا به قولی که داده بودم، اصلاً به روی خودم نیاموردم. ولی از ترس اینکه مامان شک ببرد، پرسیدم:

— این همه غذا برای ما چهار نفره؟

— ای همچین.

— مامان، اگر من و مهران زیاد روی کنیم، دنگه کی میرسه درس بخونه. آخه از قدیم الایام گفته اند، باشکم گرم سته مقر بهتر کار می کنه.

— عیب نداره، سیما جون، تا ما اینجا هستیم، شما غذاهای ایرانی بخورید، بعد دوباره بروید سراغ سکنوبج و غذاهای یخ زده خودتون!

— مامان، شما فکر می کنید من اصلاً غذا درست نمی کنم؟

— والا تا اونجایی که من و بیات خیر داریم، شما همیشه سر زنگ نیرو درست کردن هزار تا نظرف کتیف می کردی. آخرش هم صف پوستهای تخم مرغ زیر دهنمون خرت خرت می کرد!

— مامان!

خنده شاد مامان، پدر را از اتاق خواب بیرون کشید.

— چه خبره، نمی گذارید آمد توی این هوای سره یک جرتی بزنده، یار مادر و دختر چونه شان گرم شد، هی یگو و بخند.

— سلام پدر، اگه سردتونه، شوفاژ رو روی درجه بیشتر نگذارید.

— نه، سردم نیست. ولی دارم فکر می کنم، واقعاً آدم باید تحملش زیاد باشه که یک همچون سرمای طولانی رو طاقت بیاور. اینجا همیشه این قدر سرده؟

— الان که خوبه، زمستون تموم شده و بهارمه، اگه دوسه ماه پیش می آمدید، حتماً توی خانه می نشستید و حاضر نبودید گردش بروید.

— ای بابا! راستی اگه جور شد، سال دیگه حتماً باید بیایید ایران، غید دور هم باشیم. سیما جون، حال مهران چطوره؟ پدر مهران از من خواست آرت بپرسم.

داروهاش رو مصرف می کنه، هر ماه پیش دکتر میره یا نه؟

— بله، مواظب همه چیز هستم. تا یک ماه پیش که پیش دکتر رفتم، همه چیز نرمال بود. دکترش گفت مصرف داروها حداقل تا نچته ماه دیگه باید ادامه پیدا بکنه، بعد یک سری آزمایش جدید براش خواهد نوشت تا اگر لازم باشه معالجات دیگری تنظیم کنه.

— به هر حال، تو باید خیلی حواست به مهران باشه، البته نه اینکه سلامتی خودت رو نادیده بگیري. ولی خوب، حالا مهران شوهر توست و وظیفه تو ایجاب می کنه بیشتر بهش برسی. نگذار زیاد خودش رو حسنه بکنه.



«سعی خودم رومی کنم، ولی مهران خیلی لجبازه و از ترحم و این جور چیزها هیچ خوشش نمیداد. من هم سعی می کنم رفتارم طوری نباشه که او احساس کنه قدرت چرخوندن زندگی رو نداره. ولی خیلی دلم می خواست دکترش می توانست بالاخره یک جواب امیدوار کننده به ما بده»

«توکل به خدا کن. امیدواریم که همه چیز به خیر و خوشی بگذره. خب، خانم، بربلونه شام رو به راهه؟ چیزی کم و کسر نداره؟ اگر چیزی می خواهی بگو برم سر کوجه بخرم بیارم»

«من و مامان به سختی جلوی خنده مان را گرفتیم. تصارنهای خور دیم و بعد میز غذا را چیدیم. موقع چیدن میز، مامان مجبور شد مهمانی آن شب را لو بدهد چون تعداد شنباق و باقی وسایل شام خود گویای تعداد بیشتر از چهار نفر بود. حدود ساعت هفت شب بود که خانواده آقای شهانی آمدند. مامان با دختر و داماد و نوه آنها آشنا شد و خیلی از آنها خوشش آمد. مهران طبق معمول خوشمزگی می کرد، جوک می گفت و آن قدر صحبتهای خنده دار کرد که همه روده بر شدند»

«این مهمانی در واقع حالت مهمانی خداجافظی را داشت. دو روز بعد مامان و پدر به سوی تهران پرواز کردند. مامان توی فرودگاه مرا محکم در آغوش پرمحبتش گرفت و آهسته پرسید:

«خوشیختی؟»

«فقط سرم را تکان دادم. بر فرض می گفتم نه، آیا چیزی را می شد تغییر داد؟ آیا انصاف بود که مهران تنها بماند؟ آیا تغییری در زندگی اتی من رخ می داد؟ محال بود مهرداد این کار مرا پذیرا شود. حتی اگر سخت دلباخته من بودا نه، ریسک از دست دادن عشق مهرداد بمراتب وحشتناک تر از تحمل دوری از او بود. قاطعانه تر گفتم:

«بله، خوشیختم»

«انها پرواز کردند و دل من هم با آنها پرواز کرد. کجا فرود خواهد آمد، نمی دانستم، بی خبر بودم. آیا کسی به استقبالش خواهد آمد؟ آیا اصلاً جایی برای فرودش برایش مانده؟ یا همه چیز مثل سرنای است که وجود خارجی ندارد؟ شاید همه چیز بازی تحولات بوده است؟ چون خواست قوی بوده، تصویر شکل گرفته است. تصویری مجازی! نمی دانستم چطور جای خالی آنها را در خانه تحمل کنم. مهران که وضع

روچی مرا درک می کرد، از فرودگاه تا خانه کلمه ای بر زبان نیارود. آهنگ ملایمی را که می دانست دوست دارم گذاشته بود و ساکت رانندگی می کرد. به خانه که رسیدیم، مهران گفت:

«نمی خواستم زودتر بیگویم، ولی من برای دو روز باید به شهر دیگری بروم پروژه ای به من محول شده که باید در محل انجامش بدهم. مناسبانه تازخی اونقدر نزدیکه که مجبورم در یک چنین روزی اون رو بهت بگم»

«کی؟»

«فردا صبح زود»

«فردا؟»

«سیمما، خیلی متأسفم، می دونم. بگذریم اینطوری تنها شدن خیلی سخته، ولی چاره ای ندارم چون این حالت یک نوع امتحان رو داره، اگر خوب از اب در بیاد، در واقع میشه گفت امسال دیکه امتحانی بچوادم داد و راحت تر می توام کار پیدا کنم. ولی اگر تو یکنی نه، نمیرم»

«نه، نه»

«تو؟»

«نه، منظورم اینه که برو، به خاطر من این موقعیت خوب رو از دست نده حتماً برو. من که بچه نیستم، از فردا مدت بیشتری توی کتابخانه می نشینم تا درسهای عقب افتاده رو تموم کنم»

«پس خیالم راحت باشه؟ بگذریم نزنه به سرت، باشی بری ایران! من پیام و جات خالی باشه؟»

«چه حرفها میزنی، اگر می خواستم برم، وقتی می رفتم که تو باشی و حداقل من رو برسونی فرودگاه. راننده خوب و با احتیاطی مثل تو کم پیدا میشه!»

«شرمنده می کنی!»

«از شوخی گذشته، چند روزه برمی گردی؟»

«حداً کتر تا نوالی سه روز دیگه برمی گردم. برای من هم این اولین جدایی خیلی سخته چشمنهای با محبتش به من می خندیدند، سرم را پایین انداختم و بدون اینکه چیزی بگویم رفتم توی اتاق خواب تا ساک دستی کوچکی برای سفر او آماده کنم»

کار کنم؟ چه بگویم؟ باید جوابش را بدهم. ولی اگر صدایم بلرزد، چی؟ اگر قلمم از حرکت باز ایستد، چی؟ هیچ کنش خائنه نیست تا به دادم برسد. شاید همین طور هم باید بشود، شاید قلمم هم خواب رفته که چیزی حالی اش نیست.

— سیمما؟ صدات نمی آید؟ شاید بهتره قطع کنم.

آه خدای من، نه قطع نکن، یک لحظه فرصت بده تا صدایم در بیاید، تا بتونم حرف بزنم، نه، نه، نه، نه!

— من اینجا

— آه، خدا را شکر، فکر کرده صدایم به تو نمیرسه، خوبی؟

— ممنون، شما چطور؟ نیکو و مامان چطورند؟

— همگی خوبند و سلام می‌رسانند.

دلیم می‌خواستت ببرسم، چرا رنگ زده است. ولی جرئت نداشتم این سوال احمقانه را از او ببرسم. هزار جور فکر توی سرم در جرخش بود. چرا رنگ زده؟ چرا؟ — سیمما، مهران خانه است؟

— نه.

— کی برمی‌گرده؟

— نمی‌دونم، گفته دو سه روز دیگه.

— چی؟ دو سه روز دیگه؟ کجا رفته؟ تو رو تنها گذاشته؟ یا هم دعواتون که نشده؟

— نه، نه، یک سفر کاری رفته، از طرف دانشگاه.

— تو الان تنهایی؟

— آره، یعنی نه، منظورم اینه که تنهای تنها نیستم، کتابها و درسها کنارم هستند.

— شام خوردی؟

مهر داد و این جور سوال‌ها؟ یعنی چه؟ حتماً می‌خواد صحبت جنبه عادی داشته باشه.

— غصه‌راه خوردم، کافیه.

— رژیم داری؟

— نه، میل ندارم.

— چرا؟! دلت برای مهران تنگ شده؟ خوب، کی رفته؟

— امروز صبح زود.

صبح زود، مهران آرام مرا صدا زد تا خداحافظی کند. خج شد چشمهایم را بوسید و آرام از اتاق خارج شد. یکمرتبه گویا ترس نرم داشته باشد از جا پریدم، در اتاق را باز کردم. مهران یا صدای در سر برگرداند و وقتی من را با آن حالت خواب‌آلود در آستانه اتاق دید، دوباره بطرفم آمد، مرا در آغوش خودش گرفت. چند لحظه بعد آرام دستهایش را از دور کمرم باز کرده و بطرف در آپارتمان رفت. به جارچوب در تکیه دادم و همان جا ماندم. صدای باز و بسته شدن در آپارتمان و دور شدن قدمهایش قرار و آرامش را گرفت. منگ و آشفته بودم. مهران هم رفت!

سفر مهران درست یک هفته طول کشید. دو سه روزی که قول داده بود به هفت روز تبدیل شد. عادت، بد چیزی است. بویژه در خاک غریب، تنها کسی را که بخودم نزدیک می‌دانستم مهران بود که او هم رفته بود تا در یک جای دیگر تنها باشد. روز اول جان وحشی وجودم را فراموش کرد که اصلاً از خانه بیرون نرفتم. خودم را با کارهای خانه سرگرم کرده، عصر بدتر بود، چون همیشه این موقع با مهران یا بیرون می‌رفتم یا دوتایی غصه‌راه‌های، شامی سرهم می‌کردیم. در این موقع درسهای عقب افتاده به دادم رسیدند. البته تمرکز حواس در یک چنین حالت روحی کار آسانی نیست. کتابها را دور خودم ریختم و نوار موسیقی کلاسیک را گذاشتم و شروع کردم به مرور مطالبی که فراموش شده بودند. درست نمی‌دانم چند ساعت مشغول بودم که صدای رنگ تلقن مرا از عمق کتابها بیرون کشید. گوشه تلفن را برداشتم و با حالتی بین خواب و بیداری گفتم:

— آه؟

— منزل بیمنتش؟

— نه.

— سیمما خانم؟

می‌شنیدید، صدای او را می‌شنیدم، ولی هنوز باورم نمی‌شد. نمی‌توانستم قبول کنم که خودش است. امکان نداشت. حتماً خوابم برده و دارم توی خواب رویای شیرینی را می‌بینم. معلوم بود صدا از راه دوری می‌آید. شاید مهران است.

— سیمما؟ خودتی؟ مهر داد هستم. از تهران تماس می‌گیرم!

مهر داد خدای من، باز شیطان نسبت به کار شده تا من را وسوسه بکند. حالاجه

- پس هنوز زیاد تنگ نشده، شاید هم اشتباه می‌کنم.

چه جوانی داشتیم بدهم، هر چه می‌گفتم یک جور دیگر برداشت می‌کرد.

- راستی حالش چطوره؟ تحت نظر دکتر هست؟

- آره، هر دو هفته یکبار آزمایش میده، خدا را شکر خوبه.

- عالی، خیالم راحت شد.

- از خونه رنگ می‌زنی؟

- نه، از سر کار.

- کار؟ مگه کار می‌کنی؟

- نه تمام وقت، همین طوری برای کسب تجربه کار می‌کنم. درسها چطورند؟

- خوب، زیاد، ولی سخت نیستند.

- برای تو همه چیز راحتی، یکسال دیگه تموم میشه و تو راحت میشی.

- حالا که تا تموم بشه، شاید ادامه بدم، نیکو چه کار می‌کنه؟

- مثل بقیه با درسها کلتجار میره و هر روز سر همه داد و فریاد زاه می‌اندازه که

درس زاره و بیانه‌های جوراجور می‌گیره تا طرف نشوره، خرید نره، اتاقش رو جمع

کنه و ...

از حرفهای مهر داد با مجسم کردن نیکو خنده‌ام گرفت، نیکو و از این حرفها؟ باید

خیلی تغییر کرده باشن که از این کارها می‌کنند.

- آه زیاد شلوغ می‌کنه بفروستندش اینجا، تعطیلات پیش ما باشه.

- خوش بهحالی که دعوت شد، من رو دعوت نمی‌کنی؟

- شما که از این کارها نمی‌کنید، برای نجات شماست که نیکو را دعوت کردم.

- اگر نیکو بیاد پیش شما، ما هم باید سر بگذاریم بریم دیوانه خانه

- چرا اینجا؟

- خوب، بدون نیکو و کارهای عجیب و غریبش زندگی برامون سخت میشه.

- شوخی نکنید.

دیاز که تشریفاتی شدی، یک دفعه شد با من راحت حرف بزنی، بگی مهر داد

دلیم می‌خواد باهاش حرف بزنم، من رو راحت تو خطاب کنی؟ نکنه هنوز هم مهران رو

شما خطاب می‌کنی؟

- نه، ولی آخه.

- آخه چی، مگه ما غریبه‌ایم؟ نکنه چون تو خارجی و ما ایرانی، باید مثل غریبه‌ها

با هم رفتار کنیم؟ دختر، شش هفت ماه بیشتر نیست که تو رفتی، یعنی همه چیز

فراموش شد؟

- نه، تا هیچ چیز فراموش نشده، نمیشه.

- خوشحالم، نمی‌خواهی بدونی چرا رنگ زدم؟

- حتماً خوانستی حال مهران رو بررسی؟

- نه، از حال مهران باخبر بودم می‌خواستم صدای تو رو بشنوم، خیلی با خودم

کلتجار رفتم که رنگ تو نیم صد جور بیانه آورد که نصف دستم رو به تلفن نزدیک

می‌کرد و نصف دیگه دستم رو از اون دور نگه می‌داشت، ولی گفتم دل به دریا می‌زنم

و رنگ می‌زنم، هر چی باشه سیمان برادر منه هر چی باشه ما همدیگر رو

می‌شناسیم، هر چه باشه صداشو که میشه شنید.

- شما هر وقت بخواهید، می‌توانید اینجا رنگ بزنید، من و مهران از محبت با

شما خیلی خوشحال میشیم، ما اینجا تنهایم، البته کنایون خانم هست و خیلی به

ما کمک می‌کنه، ولی خوب، نمیشه که همیشه سر بار مردم بشیم، به این دلیل تلفن از

ایران همیشه خوشایند.

- پس حالا که اجازه دادی، می‌تونم فردا هم رنگ بزنم؟ کی خونه هستی؟ همین

موقع خوبه؟

- بله، خوبه، عصر می‌رسم خونه.

- جقدر دیر، نمیشه به خاطر تلفن از ایران زودتر بیایی؟

- دلیم می‌خواد، ولی نمیشه، کلاس فارم.

- پس تا فردا، مواظب خودت باش، در رو به روی غریبه‌ها باز نکنی ه؟

- باشه، خداحافظ، به همه سلام برسون.

- حتماً خداحافظ.

- خداحافظ.

بعد از اینکه گوشی را گذاشتم نفسم را رها کردم و نارهای نامرئی که تمام عضلات

بدنم را به گوشه و کنار اتاق میخ کرده بودند کنده شدند، و من بی‌حس و شل همان جا

کنار کتابها ولو شدم. هیچ چیز نوی سرم نبود. به هیچ چیز فکر نمی کردم. مثل ایند  
غبار گرفته‌ای شده بودم. جسم‌هایم را گشاد کرده بودم تا عکس او تویش نیفتد. آخر  
اگر آنها را می بستم، دیگر نمی توانستم جلو پرواز او را بگیرم. دیگر کاملاً در اختیار او  
بودم و او هر کاری می خواست می توانست با من بکند. طاق باز دراز کشیدم و به سقف  
خیره شدم. درست یادم نیست چند دقیقه اینطور گذشت. ولی وقتی با صدای  
دوباره زنگ تلفن نکال خوردم هوا کاملاً تاریک شده بود. می ترسیدم گوشی را  
بردارم. دستم را به طرف تلفن دراز کردم و با ترس و وحشت ناگفتنی گوشی را به  
گوشم نزدیک کردم. صدای مهران مرا به خود آورد. خدا را شکر کردم که مرا از افتادن  
توی برنگاه احساسات نجات داد. مهران گفت دلش تنگ شده و می خواست قبل از  
اینکه وقت بگیرد و روز تمام شود، صدای مرا بشنود و خیالش راحت بشود که من  
حالم خوب است. چند دقیقه‌ای حرف زدیم و قول داد که فردا زنگ بزند.

دو برادر به فاصله چند دقیقه از یکدیگر، تلفن کرده بودند. دو نفری که اگر  
مواظب نبودم می توانستند کاملاً آرامش روحی مرا سلب کنند. با تمام ترس و به  
رحمت زیاد گفتگوی تلفنی با مهران داد را توی صندوقچه‌های عقبی مغزم پنهان  
کردم. مانده بودم با کلیدش چه کار کنم. کجا او براتش کم که زیاد جلوی چشم  
نیاشد ولی برای همیشه هم کم نشود. هر جا گشتم، جایی بهتر از گوشه خلوت قلم  
بیذا نکردم. کلیدرا پشت سایه مهران سنجاق کردم. روز بعد با ترس و هیجان خاصی  
سیری شد. ساعت پنج شد و من مثل کسانی که هر آن ممکن است گیر بیفتند، توی  
اتاق قدم می زدم و یک لحظه دلم می خواست زنگ بزند. لحظه بعد، دلم می خواست  
تلفن نکند اگر می زدنم بند می آمد. و اگر نمی زد عقلم را ممکن بود از دست بدهم.  
اگر زنگ می زد، حتماً منتظر می شدم تا بگوید کی دوباره زنگ خواهد زد و اگر تماس  
نمی گرفت، هر روز منتظر می نشستم تا شاید بزند.

آن شب زنگ نزد. فردایش هم نزد و همین‌طور روزها گذشت و خبری از او نشد.  
حسن کردم فهمیده است. حسن می کردم فکرم را خواندند و بهتر دیده سکوت کند. کار  
درستی بود، اما در ناک و عذاب آواز ایش گشاد اصلاً تماس نگرفته بود. سفر مهران هم  
ظولانی شده بود و من دیگر داشتم کلافه می شدم که کتابیون خالم یک روز عصر آمد  
خانه ما و چون خبر داشت که مهران نیست، شب را انجام داد و از من دعوت کرد فردا

وقتی همه چیز را در بیخجال جا داده‌یم، کتابیون خالم از ششم خواست تا توی و  
الطراف را به من نشان بدهد. او همه جای خانه را به من نشان داد. طبقه دوم، خیلی  
زیبا بود. یک اتاق کوچک و یک اتاق نسبتاً بزرگ داشت با پنجره‌های کوچکی که رو  
به جنگل باز می شدند. یک اتاق کوچک هم زیر شیرونی بود که به جای انباری از آن  
استفاده می کردند. طبقه اول یک هال بزرگ داشت که دو تا پله می خورد و به  
آشپزخانه ختم می شد. دستشویی و حمام پشت هال قرار گرفته بود. توی هال  
میزهای کوچولوی پایه کوناد. رو بهم رفته خانهای بود گرم و راحت و خودمانی که آدم  
در آن احساس غربتی نمی کرد. هر آن منتظر بودم تا صاحبخانه بیاید و ما به هم  
معرفی شویم. فقط خدا خدا می کردم که از آمدن ما مطلع شده باشد. حدود ساعت  
دوازده ظهر بود که شوهر کتابیون خالم و شوهر شبنم و دو نفر دیگر که معلوم بود  
کنا دادایی هستند با هم آمدند. دو نفر اول نیازی به معرفی نداشتند و فکر کردم  
صاحب این خانه باید آن زوج جوان باشند، هر چند بعد می دانستم که آنها از عهده  
داشتن چنین خانهای برآیند. من که تا آن موقع دیگر انگلیسی خوب حرف می زدم  
از تشکر آن زوج کنا دادایی بکه خوردم، کتابیون خالم که منوجه تعجب من شد، گفت:  
بی خواستیم برات جالب باشه و تو رو از خونه بکشم بیرون. این ایده شبنم بود  
که چند روزی بیاییم اینجا و از شهر دور باشیم.

پس این خونه مال شماست؟

شعله‌های آتش سوختن و بیاک شدن رقص زیانه‌های سوزان در دل بخاری  
شعله‌های آتشین در دل بخاری گیر افتاده بودند، هر چه هم می‌سوختند راهی برای  
نجات نداشتند، چیزی شبیه دل من در آن چند لحظه خودم را خیلی نزدیک با آن  
شعله‌های زرد و نارنجی، گرم و سوزان حس کردم. ما رازی مشترک داشتیم. راز  
سوختن و دم زدن. نمی‌توانستم چشمم از آن بردارم. با صدای کتابخوان خانم  
بخود آمدم.

– سیما جون، ما کم کم داریم برای خواب آماده میشیم. می‌خواهی همین جا  
بخوابی؟ البته بالا همه چیز هست، تخت و...

– با کمال میل، خیلی ممنون، همین جا جای خوابم رو درست می‌کنم. دلم  
می‌خواد همین جا، کنار بخای باشم.

– حالت رو می‌فهمم، من هم اولین بار چنان شیفته این بخاری شده بودم که به  
زور متقاعدم کردند، برم بالا بخوابم. بعد کم کم عادت شد ولی هنوز هم جذابیت  
خودش رو حفظ کرده. پس الان شبم پتو و بالش اضافی برات میارم.

– خیلی ممنون. شبتون بخیر.

– شب بخیر، عزیزم، اگر یکدفعه ترسیدی صدا کن، ماهمه می‌بریم پایین.

همه خندیدند و از بله‌ها یالارفتند. چند دقیقه بعد شبم پتو و بالش برایم آورد.  
چایم را روی کاناپه که نزدیک بخاری بود درست کردم و دراز کشیدم و چشمم به آتش  
زینا دوختم. بعد از مدتی رقص افسونگر شعله‌ها سرا به خواب عمیقی فرو برد.  
صبح تر و تازه از خواب بیدار شدم. خاله ساکت بود، معلوم بود هنوز کسی بیدار نشده،  
بی‌سر و صدا دست و رو شستم. یک فنجان قهوه نوشیدم، ژاکت را برداشتم و از خانه  
بیرون رفتم. مه رقیقی روی زمین را پوشانده بود. همه چیز حالت خواب و رویا  
داشت. درختان سر به فلک کشیده بودند، مه، صدای پرندگان ناشناخت، سکوت و بزه‌ای  
که هر صدایی زیاده از حد بلند به گوش می‌رسید! تصمیم گرفتم کمی آن دور و  
اطراف قدم بزنم. راه تا جاده مشخص بود. کنار جاده ولی از نوب جنگل شروع به قدم  
زدن کردم. هنوز چند قدمی جلو رفته بودم که حس کردم تنها نیستم. ناگهان ترس  
برم داشت. نکنند، آدم نابایی پشت درختها پنهان شده باشد و ببرد و مرا بگیرد و  
بلایی سرم بیاورد؟! واقعاً که اگر تخیلات آدمی رها شود، چه کارها که نمی‌کنند! می‌به

– آره عزیزم، ما هر سال تابستون می‌آئیم اینجا تا در طبیعت و هوای تازه چند  
روزی استراحت کنیم. زمستون هم میشه اینجا موند، چون خانه همه جور وسایل  
دارم. اوایل، سال نو می‌آمدیم اینجا و یکی از اون درختهای توی حیاط رو تزیین  
می‌کردیم و همین جا جشن می‌گرفتیم. بعد تیتل شدیم و توی شهر ماندیم. ولی  
تابستانها هر طوره که باشه حتماً یک ماهی اینجا هستیم. تو و مهران هم می‌تونین هر  
وقت خواستید کلید رو بگیریند و بیائید اینجا.

– اوده خیلی ممنون، فکر نمی‌کردم ویلای شما به این بزرگی و مجهزی باشه.

– اینجا از این خونه‌ها زیاد هست، تازه همیشه برای فصل تابستان ویلایی رو اجاره  
کرد، خونه‌های جمع و جور و نقلی هم هست که اگر خواستید می‌تونیم برس و جو  
کنیم. بعد با اجاره می‌کنید یا قسطی می‌تونید بخرید. البته نه در نزدیکی ما، ولی  
کمی دورتر همیشه پیدا کرد. بالاخره هر چی باشه شماها جوانید و مطمئناً آنها  
راحت‌تر هستید.

– نه، موضوع جوانی و این جور چیزها نیست، ما این قدر مزاحم شما شدیم و  
می‌شیم که دیگه استفاده از خانه خودتون زحمتی زیاده از حد میشه. حالا ببینیم  
چی میشه.

بعد از این گفتگو، همه با هم غذایی درست کردیم و سر میز غذا از همه جا و همه  
چیز صحبت و تعریف شد فهمیدم که اسم آن دختر کانادایی هلن است و نامزد  
دنیوئه، دو سال آخر دانشگاه بودند ولی هم‌زمان کار هم می‌کردند. بچه‌های خوبی  
از آب درآوردند، ساده و خودمانی. کم کم از ایران صحبت شد و آداب و رسوم شرقی و  
مقایسه آن با سنت غربی. هلن قول داد اگر نیازی بود در درسها و یا استفاده از  
امکانات کتابخانه‌های مخصوص به من کمک کند. من و او شماره تلفن‌ها را رد و  
بدل کردیم.

شب هوا خنک‌تر شده بود و شوهر کتابخوان خانم بخاری تو دیواری را روشن کرد.  
همه توی حال جمع شدیم. من یک همچین صحنه‌ای را در فیلمها و مجلات دیده  
بودم و همسره پیش خودم تصور می‌کردم این چیزها فقط توی فیلمها اتفاق می‌افتد  
و وجود خارجی ندارد. اما حالا خودم کف اتاق در میان بالشهای رنگارنگ کنار  
بخاری تو دیواری ریزان نشسته بودم. عطر خوش هیزم‌ها اتاق را پر کرده بود. زینا

خوششان آمده و بزودی با او قرارداد خواهند بست. بخاطر اینکه بالاخره داشت نتیجه رحمت زیادش را می گرفت خوشحال بودم. در حین تعریف یکدفعه خرفش را قطع کرد و به من خیره شد چیزی نگفتم ساکت نگاهش کردم و منتظر ماندم بعد از چند دقیقه طولانی گفت:

- شبیه هر چی رنگ زدم نبودی. تگران شدم.

- خونه نبودم.

- شب هم رنگ زدم.

- شب هم خونه نبودم.

- صبح زود روز یکشنبه هم باز رنگ زدم.

- صبح زود روز یکشنبه هم خونه نبودم.

- سیما!

- یله؟

- همیشه اذیت نکنی و بگی کجا بودی؟

- یک جای بی نهایت خوب و رویایی!

- کجا؟! من اونجا بودم؟

- نه!

- اگر راستش رو بگی، یک هدیه نیت میدم.

- هدیه؟ چه هدیه‌ای؟

- آها، حالانویت منه کنجکاو شدی! چند روزه که دارم از کنجکاووی و بی اطلاعاتی

کلافه میشم. حالامیگی کجا بودی؟

- بیرون شهر.

- بیرون شهر؟ برای چی رفته بودی بیرون شهر؟ تنها؟

- نه با چند نفر دیگه.

- باکی؟ د بگو کلاقدام نکن!

- ای بابا، چقدر خنگی! خب، باکی می تونم برم بیرون شهر، یعنی از کتابون

خاتوم، من که اینجا کسی رو نمی شناسم، تو هم که اینجا نبودی. دلم خواست برم

بیرون شهر، رفتم!

خودم می گفتم یک نفر دارم مرادید می زند و تنها نیستم. بالاخره طاقت بردم  
صدای تروانی داد زدم، «کی اینجاست؟» جوابی نشنیدم. آهسته آهسته جلورفتم. اگر  
تا چند دقیقه پیش حواسم فقط متوجه راه و درخت و مه و زیبایی آنجا بود، حالا  
حتی خش خش برگهای زیر پایم تمام حواسم را به حال آماده باش درآورده بود.  
دویست متری از خانه دور شده بودم که صدا نزدیکتر شد. خودم را پشت درختی  
پنهان کردم. حال عجیبی داشتم. هم دلم می خواست بخندم، هم می خواستم فریاد  
بزنم و کمک بخواهم. با منجم کردن قیافه خودم، خنده ام گرفت ولی از فکر اینکه اگر  
زود چاره‌ای نیفتدیم ممکن است گرفتار شوم، دلم می خواست فریاد بزنم. هنوز  
توی این افکار بودم که صدای قدمها نزدیک و نزدیکتر شد. دیگر کم مانده بود صدای  
جیمم در آید که شوهر کتابون خانم را روبروی خودم دیدم. او هم با دیدن من تعجب  
کرد. هر دو از قیافه متعجب یکدیگر به خنده افتادیم. چند لحظه بعد متوجه شدم که  
شوهر کتابون خانم مقدار زیادی جوب در بغل دارد. به او کمک کردم تا بقیه جوبها را  
به خانه ببرد. برایم توضیح داد که نخواست صبح زود با سر و صدای شکستن آنها  
برای بخاری مهمانان را بیدار کند. به این دلیل رفته توی جنگل.

برایم جالب بود چند ساعتی که در جنگل گردش کردم، فکرم آزاد و مشغول  
چیزی نبود. نه به مهران، نه به مهرداد، نه به درسی، نه به ایران به آن صورت حاد و  
شدید و دلننگ کننده انگار یا بودن در میان طبیعت، هر چند بیگانه و ناشناخته، یا  
بودن در خانه‌ای جویی که از آن جزئی از این طبیعت بود، از همه چیز به غیر از آنچه  
در جلوی چشم بود خالی شده بودم، شاید هم پاک شده بودم. در یک چنین جایی  
نمی شد به چیز ناخوشایندی فکر کرد. حس می کردم تازه شده‌ام. به این دلیل وقتی  
موقع رفتن شد دلم گرفته توی ماشین ساکت بودم. دلم نمی خواست صدای حرف  
زدم آن حالت عجیب و رویایی را بر هم بزنم. وقتی به شهر و خانه رسیدیم، احساس  
کردم یک بیست و چهار ساعت در خواب بوده‌ام و حالا باید بیدار شوم. صمیمانه از  
کتابون خانم تشکر کردم و قول دادم اگر مهران تا هفته بعد نیامد باز آخر هفته با آنها  
به خانه بیلاهی بروم. سه روز بعد مهران آمد. شاد و سرحال، اما لاغر تر از همیشه که  
دینش به آن شکل می تگران کرد. مهران مثل همیشه آن قدر تعریف آورده بود که  
برای یک هفته کافی بود. از کار و طرحش پرسیدم، معلوم شد خیلی از کار او

- خیال راحت شد. خب، مهم نیست.

- نمی‌خواه. تو به من اطمینان نداری.

- سیمه چه حرف‌ها می‌زنی؟ من از چشم خودم به تو بیشتر اطمینان دارم، فقط خیلی نگران شده بودم که نکته اتفاقی افتاده یا بلایی سرت آمده باشه. آخه تلفن کنایون خانوم هم جواب نمی‌داد.

- امیدوارم اینطور باشه.

- سیمه، اذیت نکن. اگر به تو اطمینان نداشتم، یک نفر رو پیدا می‌کردم که همیشه چهار چشمی مواظبت باشه و تازه هیچ جا نمی‌گذاشتم تنها ببری تو روزا. جونم بیشتر دوست دارم. دلم نمی‌خواد بلایی سرت بیاه. باور کن صد بار به خودم لعنت فرستادم که چرا تو را تنها گذاشتم، ولی خب، چاره‌ای نداشتم، می‌دونی دلم نمی‌خواد تا آخر عمر از پدرم پول بگیرم. باید خودم یک حوری خرج خودمون را ناهین کنم. نه اینکه فکر کنی پدر چیزی گفته‌ها! اصلاً اینطور نیست. اگر باور نمی‌کنی، برو اون دفترچه بانک رو بردار ببین چقدر پول گذاشته به حسابمون خودم دلم می‌خواد کار کنم و دستم نوب جیب خودم باشه.

وای خدای من، وقتی جدی می‌شد، جعفر شبیه مهرداد بود. نگاهش که می‌کردم، یک لحظه مهرداد جلوی چشمم ظاهر می‌شد. مثل کتابی که سریع ورق بخورد، آنها با هم جا عوض می‌کردند. آرام خم شدم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم. دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا در آغوش گرم خود کشید.

صبح هنوز خواب بودم که مهران رفته بود، وقتی چشم باز کردم، روی بالش یک شاخه گل و پاکت زیبایی دیدم. از دیده‌گل خنده‌ام گرفت، چون شده بود مثل صحنه فیلمها، ولی پاکت کنج‌کام کرده بود. آن را باز کردم و دو تا بلیت کنسرت موسیقی در آن بود که تاریخش دور روز دیگر بود.

دیدن بلیتهای کنسرت برابرم جالب بود. نمی‌دانستم باید چه عکس‌العملی از خودم نشان بدهم. یعنی نمی‌دانستم باید خیلی خوشحال باشم یا یک ذره شادی کنم یا اصلاً مثل رفتن به سینما برخورد کنم. به این دلیل روزی که عصر قرار بود به کنسرت برویم به کتابتون خانم رنگ زدم تا در مورد لباس پوشیدن یا او مشورت کنم. توضیحات کتابتون خانم دوباره مرا توی فیلمها برد. تنها لباس مناسبی که به نظرم

رسید یک پیراهن بلند سبز رنگ خراب بود که کت زبانی هم داشت که در مواقع سردی هوا می‌شد از آن استفاده کرد. مهران یکساعت قبل از رفتن به خانه آمد وقتی در را باز کردم، چنان تحسینی توی صورتمش بود که دلم را آب کرد.  
- می‌دونی، فکر نمی‌کردم هیچ وقت این قدر خوشبخت باشم. سیمار از تو ممنونم که اجازه دادی غمم چنین سعادتت را بچشم. هر چند...  
- هر چند چی؟

- هیچی آدم با دیدن چنین زیبارویی در کنارش نباید فکر هیچ چیز دیگه رو بکنه. برم تا دیر نشده حاضر بشم بعد از بیست دقیقه مهران حاضر بود با ناکسی به سالن کنسرت رسیدیم. سالی سی نهایت زیبا و واقعاً مجلل، من که برای اولین بار از یک چنین جایی سر در می‌آوردم، با دهانی باز به همه جا نگاه می‌کردم جای ما تُو بود. معلوم بود مهران پول زیادی صرف خرید بلیت کرده است. بعد از چند دقیقه نوای موسیقی غمگین انداخت راست می‌گویند که شنیدن کی بود مانند دیدن. هر چند در این مورد باید گفت شنیدن کی بود مانند شنیدن. شنیدن نوار موسیقی کلاسیک یک چیز است، شنیدن زنده آن یک چیز دیگر. دلم می‌خواست این کنسرت همیشه ادامه پیدا می‌کرد، مهران عرق آن شده بود چون از این نوع موسیقی سر در می‌آورد، به فن نواختن هم توجه می‌کرد. ولی من عرق در خود موسیقی شده بودم، آهنگی از بیتهون نواخته شد که بعدها یکی از محبوبترین آهنگها برای من شد. زبان و کلمات از وصف آن ناتوان است. این آهنگ با تمام تار و پود وجودم یازدی کرد. بافت بافت روح مرا با خود به دنیای برد که فقط مثال من بود و آن دنیای ناشناخته‌ای بود که نوازنده داشت به رویم می‌گوشد. آهنگ روح مرا می‌نواختند. آن شب همه داشتند نواهای وجود مرا یکی بعد از دیگری می‌نواختند. چایکو فسکی، شوپن، باخ... خلاصه طی دو ساعت کنسرت، من یک آدم دیگری شدم. من یک دوست خوب پیدا کرده بودم که دنیای درونم را بدون ادای حرفی می‌فهمید. دوستی که با من همدردی می‌کرد، دوستی که با غم من شریک می‌شد، دوستی که مرا به دنیای خیالات می‌برد، در دنیای رو باها به پرواز در می‌آورد. مرا با موج دریا نوازش می‌کرد، با نسیم برگرفته از نتها غبار و رنگ را از روح پاک می‌کرد. آن قدر از یافتن چنین دوستی خوشحال بودم که اشک شوق و سیاسگراری در چشم‌هایم حلقه زده و همین

موقع بود که آخرین تنها نواخته شدند، همه از آن حالت سحرآمیز بیرون آمدند و  
مهران رو به من کرد با نگاه به من متوجه شد که ترسش بیهوده بود و اشتباهی در  
انتخاب کنسرت نکرده است. از آن به بعد هر ماه کنسرت می‌رفتیم و من بتدریج تمام  
نوارهای موسیقی کلاسیک مورد علاقه‌ام را جمع کردم و بنا به حالت روحی ام آنها را  
گوش می‌دادم و به آرامشی زیبا دست می‌یافتم.

یکمهی از تابستان گذشته بود که کتایون خانم پیشنهاد کرد من و مهران هم  
وبلای اجاره کنیم و برای مدتی از شهر خارج شویم. مهران از این پیشنهاد خوشی  
آمد و ما خانهای کوچک، ولی با همان امکانات رفاهی اجاره کردیم که حدوداً بیست  
دقیقه پیاده‌روی تا خانه کتایون خانم فاصله داشت.